

دیوان

غزلیات و قصائد

سید علی طاهری سدهی

متخلص به :

شیوا

حق چاپ و نقاید محفوظ و مخصوص مؤلف است

اسکن شد

دیوان

غزلیات و قصائد

سید علی طاهری سدهی

متخلص به :

شیوا

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص مؤلف است

۱۳۳۳

تقریظ دانشمند اجل جناب آقای دکتر رضازاده شفق

اسناد محترم دانشگاه تهران

سالها پیش بود که در بندرپهلوی در مجلس انس و محبت جناب آقای احمد بنی آدم فرماندار وقت آن شهر زیبا بخدمت فاضل هوشمند آقای سید علی طاهری متخلص بشیوا معرفی شدم. در همان اولین ملاقات بمراتب ذوق و فطانت ایشان پی بردم و در وره کسالت و فرسودگی و شکستگی که در اثر تربیت این محیط نا مساعد در وجنات ایشان بود روح شاعرانه و نیروی درونی و استعداد و امید مشاهده کردم. در نقل اخبار و اشعار و قصص و حکایات و ضروب و امثال دستی داشتند و شخص را از مصاحبه خود بهر مند می ساختند نه تنها با طبع شاعرانه خود گاهی ما را مستفیض مینمودند بلکه از نخبه اشعار شعرا نیز غالباً نقل میکردند.

بعد از مدتی انقطاع و دوری این اواخر که بخدمت ایشان رسیدم معلوم شد ممارست خود را در مسائل ادبی ادامه داده و پخته تر و ورزیده تر شده اند. اطلاعات ایشان را در باب شعرای نامی بخصوص نسخ خطی دیوانهای گویندگان بزرگ و مربوط بموضوعهای دیگر ادبی واقعاً شایان تحسین یافتم بخصوص که دیدن قسمتی از دیوان ایشان اسباب خشنودی و انبساط گردید در این اشعار ذوق و تأثر و غم و اندوه توأم است با نشاط و امید و صفای قلب. مخصوصاً آنجا که شاعر ماهر ما را از بدبینی نکوهش و باصلاح نفس دعوت میکند واقعاً مطلبی بس مهم اجتماعی را بقلب عبارت میریزد و میگوید:

تا خویش بدی ز مردمان بدبینی مردم همه آئینه تو خود می بینی
 عیب از تو بود آینه پاکست رفیق در آینه آنچه جلوه کرد آن بینی
 رشحات فکر و قریحه ایشان در غزلیات و قصائد وطنی، نظیر قصیده ای که با
 مطلع : چرا خوبان عالم را صفا نیست شروع و اشعار اخلاقی و انتباه آمیز .
 مانند آنچه با ابیات ذیل آغاز میکند :

ای کرده خوبزشتی و بدکاری حاصل نباشدت ز تبہ کاری
 عادت مکن اگر که خردمندی جز راستی بخلق و وفاداری
 جور و فساد شیوه مردی نیست نامردی است ظلم و جفا کاری
 واقعاً پندآمیز و عبرت انگیز است . در واقع مضامین اکثر قصاید شاعر مآثر و
 مآلم از غفلت و خود پرستی مردم و پند و راهنمایی آنان و شرح مراتب اندوه
 خویش و سوق ذهن خواننده به تنبه و بیداریست . تعلق خاص بهمین و تعالی
 و ترقی ملک و ملت ایران در کلیه اشعار هویدا است در مطالعه دیوان این شاعر
 شیوا موضوع دیگری نیز نظر شخص را جلب میکند و آنهم دیانت است .
 شاعر قصایدی لطیف که نمونه عواطف روحانیست در نعت ائمه دین و بیان
 علایق روحانی سروده است .

از نظر سبک توانگفت شیوه گفتار اغلب گویندگان بزرگ ایران را از فردوسی
 تا سعدی و حافظ با سلیقه ای خاص تتبع نموده مانند قصیده : خوشا عاشقی در
 بهار جوانی ... که فردوسی را و : قومیکه در او هنر نباشد ... ناصر خسرو
 را بخاطر می آورد .

موجب نهایت امیدواریست که مردنکو کار ادب پروری پیدا شده و بطبع این
 اشعار همت گماشته و قلب شاعری را که با وجود لطف گفتار عمری معروض غم
 و آزار بوده فرح و انبساط بخشیده است . امید است خوانندگان ارجمند
 این دیوان را بهره فضل و ادب حاصل آید که آرزوی عمده شاعر همانست .



سید علی طاهری سدهی (شیوا)

برعکس من ای عکس تو جاوید بمانی
 ما عمر گرانمایه بغفلت گذرانندیم
 ای آنکه بعکس منت ایام بگام است
 سودای جهان یگسره پندار گمانست
 برعکس بود آنچه در آئینه نماید
 آئینه دل پاک کن و عکس جهان بین
 شیوا ز جهان بین نتوان بود خدا بین
 تا آنکه نباشی به عیان آنچه نهانی

عکس من از ایام جوانی تو نشانی
 هشدار مبادا تو بغفلت گذارنی
 کاری بکن امروز که فردا نتوانی
 تا چند در اندیشه پندار و گمانی
 عکس تو جهان باشد و تو عکس جهانی
 تا پاک جهانی بینی اگر پاک روانی

خلاصه‌ای از حالات این حقیر

نام این فقیر سید علی طاهری سده‌ی متخلص به شیوا ابن مرحوم حاج سید محمد رحیم که بچند واسطه منتهی میشود مرحوم آقا سید صالح قصیر (کوتاه) که او را در بیدهن خونسار بقعه و بارگاه است و در نزد مردم آنسامان احترامی بسیار دارد و مورد توجه عامه مردم است و طبق شجر نامه بچند واسطه نسبت آن بزرگوار بحضرت امام موسی ابن جعفر علیه السلام میرسد یکی از اجداد حقیر مهاجرت به سده اصفهان مینماید (قریه ورنو سفادران) که فعلاً تشکیل يك فامیل بزرگ را داده اند چه در ورنو سفادران و چه در قریه فروشان اغلب از آنان مدرسین علوم دینی و امام جماعت میباشند تولد حقیر تقریباً در تاریخ سنه یک هزار و سیصد و بیست قمری مطابق باسنه یک هزار و دو بیست و هشتاد شمسی در قریه مزبور - تحصیلات ابتدائی حقیر در همان قریه در مکاتب قدیمه و مقدمات عربی را در مدرسه جده بزرگ اصفهان و چندی در مدرسه نیم آورد در زمان حیات مرحوم حجة الاسلام آقای حاج سید محمد باقر درجه‌ئی و مرحوم آخوند گزی رحمه الله علیهما بپایان رسانیده و سپس بعتبات عالیات برای تکمیل تحصیل مشرف و در مدرسه معروف بحسن خان در کربلای معلی و بتجف اشرف در مدرسه مرحوم شیخ جعفر رحمه الله علیه اشتغال داشته و بعد هم چند سفر بزم زیارت مشرف شده ام پس از فراغت از تحصیل بنای سیاحت و تبلیغ مذهب جعفری سلام الله علیه در اغلب شهرهای جنوبی و شمالی ایران و در قسمت ادبیات مخصوصاً علم بدیع و معانی بیان را در شهرستان استرآباد (گران فعلی) در خدمت اسانید فن تلمذ نمودم و از

علوم جدید نیز تا اندازه‌ای بهر مندشدم و از آنجا به ارض اقدس رضوی علیه السلام در مدرسه میرزا جعفر مشغول فرا گرفتن ادبیات مخصوصاً در خدمت مرحوم ادیب نیشابوری بوده و سپس سیاحت اغلب شهرهای خراسان را نموده باز بگرگان مراجعت و در تاریخ یک هزار و سیصد و هفت بگیلان و پس از سیر شهرهای گیلان عازم لاهیجان و تقریباً مدت دوازده سال متوطن و متأهل گردیدم در هزار و سیصد و شانزده بقزوین آمده و از آنجا در تاریخ هزار و سیصد و نوزده وارد تهران شدم که هنوز هم مقیم هستم. در طول این مسافرت ها خدمت اغلب از مشایخ اهل عرفان رسیده و کسب فیض نمودم گاهگاهی بر سیل اتفاق غزلی یا قصیده‌ای سروده‌ام و همچنین در انجمن‌های ادبی حاضر می‌شدم در اواخر چند سال متوالی در خدمت استاد بزرگوار میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی بسر می‌بردم و از محضر او استفاده مینمودم. تا اینکه در تاریخ هزار و سیصد و بیست و یک دارفانی را وداع ودل دوستان خود را جریحه دار نمودند رحمة الله علیه.

از مدت‌ها پیش اغلب از دوستان ادب دوست در صدد بودند که اوراق پریشان این حقیر را بچاپ برسانند گر چه غزلیات و قصاید این بنده شاید در حدود بیست هزار بیت باشد ولی اغلب در اوراق پراکنده چون حال خویش بوده و فرصت جمع آن بسی دشوار مینمود از طرفی حقیقت امر این بود که گفتار حقیر را آن مایه و پایه نبود با بودن بزرگان اهل ادب و گویندگان زبردست که آنها را در دسترس عموم قرار دهم. تا در این اوان یکی از دوستان صمیمی و علاقمند ادب و فرهنگ جناب عمده‌النجار آقای حاج میرزا ابوالقاسم زربافی ادام‌الله عزه‌العالی که از قدیم با این ناچیز سر یاری و مهربانی داشته دارد با همتی بلند و قصدی ارجمند کمر همت بر میان بسته و این بنده را تشویق فرموده هر چه متعذر شدم نپذیرفت ناچار با اصرار معظم‌له تا حدیکه ممکن بود از آن اوراق پراکنده جمع آوری و تقریباً در حدود پنج هزار بیت از غزل و قصیده و غیره فراهم آورده و برای چاپ حاضر نمودم و سزاوار ندیدم از

این موقعیت استفاده نکنم گرچه این مرد ادب دوست حاضر نبود نامی از او برده شود ولی نظر بفرموده حضرت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم که میفرماید من لم يشكر المخلوق لم يشكر الخالق این بنده بسهم خود از این بلند همتی که صرفاً برای نتیجه اخروی میباشد قدردانی نمایم چون شاید نظیر این قبیل مردان در عصر حاضر کم باشند لذا از درگاه حضرت احدیت توفیق او را در راه سعادت دنیوی و اخروی مسئلت می نمایم و همچنین از کارگران و کارگردانان چاپخانه علمی قدردانی مینمایم. در خاتمه امید است که این دیوان ناچیز در پیشگاه اربابان خرد و دانش مورد قبول افتد و از معایب آن بعین عنایت چشم بیوشند و هم از خوانندگان گرامی تمنی دارم اگر حالی دست داد این فقیر را بدعای خیر یاد فرمایند :

وصلی الله علی محمد، و آله الطاهرين بتاريخ ۲۷ آذر ماه ۱۳۳۲

سیدعلی طاهری سدهی (شیوا)

لطفاً قبل از مطالعه باغلاط زیر توجه فرمائید

صفحه	سطر	غلاط	صحیح	صفحه	سطر	غلاط	صحیح
۱	۱	حکیمم	حکیم	۱۸	۶	مدم جان	مدم جان
۲	۳	نازم	نازم	۱۸	۹	محالست	محال است و
۲	۴	خازند	خازند	۱۹	۸	ممنی و فائی	ممنی و فائی
۲	۹	مهر	مه	۲۰	۱۲	از چرا است	از چرا است
۲	۱۲	سردت	سروت	۲۱	۱	خون ز چشم	خون ز چشم
۲	۱۸	مارا	یارا	۲۲	۵	خرابانی	خرابانی
۳	۱۲	سنگدلی	سنگدلی	۲۳	۱۷	امتاری	امتیازی
۴	۱۶	در باز	در بار	۲۴	۵	جور بشیوا	ظلم بشیوا
۵	۳	مهدو	عهد تو و	۲۵	۹	جلاج	جلاج
۵	۱۸	راهد	زاهد	۲۵	۲۲	رکسکه	هر کسکه
۵	۲۲	خلفت	خلقت	۲۶	۹	باده خوانند	باده خوانند
۶	۱	آسانی	آسانی ما	۲۷	۱۷	با هنر	با هنر
۶	۸	مولد	مولا	۲۷	۱۸	غمخوار	غمخوارو
۶	۹	مقدم موخر شده	مقدم موخر شده	۲۸	۱۲	دانش	دانشش
۶	۱۹	شیو	شیوا	۲۸	۱۲	بادور	بارور
۶	۲۱	بد	بد	۳۰	۵	زاهد دل دال	زاهد دل دال
۷	۵	بودند	بوند	۳۲	۸	طلب	طلب
۷	۱۲	که دو چشم	دو چشم	۳۲	۲۲	در شهوار	در شهوار
۷	۲۰	گردش و	گردش گردون	۳۳	۹	منزل مقصد	منزل مقصود
۷	۲۰	نر بخت دوران	نر بخت ساقی	۳۳	۱۶	کی توان	کی تواند
۸	۵	میفروض	میفروش	۳۶	۱۷	بپوشی	بپوشی
۸	۹	بتابی بی تو	ار بتابی تو	۳۷	۴	دورود و غم	درد و غم
۹	۳	گشته ای	گشته بی	۳۷	۶	زارم بزای	زارم بزوار
۹	۷	کامیات	کامیاب	۳۷	۱۰	روز	روزم
۱۲	۵	بر خبرم	بی خبرم	۳۷	۱۹	جلانی	جدائی
۱۲	۸	کوهمه	کوبه همه	۳۸	۱	کسی هشیار	کس هشیار
۱۲	۱۲	حقیر است	حقیر است	۳۸	۱۰	کویش	کویت
۱۲	۱۴	مات بود	مات بود	۳۸	۲۱	صحت	صحت
۱۲	۱۶	چون نبوده	چون نبود	۳۹	۱۱	بیند ز بدم	بند ز بدم
۱۴	۴	تاب	تاب و توان	۳۹	۱۲	رهائی	رهانی
۱۴	۱۲	مهر بانست	مهر بانیت	۴۰	۵	میتوان	میتوان
۱۵	۱۲	بود بی چیز	بود بی خبر	۴۱	۱۱	دوت	دوست
۱۷	۱	مشقت	شفت	۴۲	۱	جز بیاد	جز بیاد
۱۷	۱۰	انری	انری	۴۳	۲۰	ارتیر	ارتیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴	۲	بزعم	برغم
۴۴	۱۱	درویش	درویش و
۴۵	۲۲	وگرتہ	وگرنہ
۴۶	۱	طفل نحسی	طفل سخن
۴۶	۳	زینہاد	زینہار
۴۷	۱۳	رقیق	رفیق
۴۷	۱۹	ترامکوی	مرامکوی
۴۸	۱۵	سپرد	پرد
۵۰	۸	به لیللا	زلیلا
۵۱	۱۶	شدشد نرم	شد نرم
۵۳	۵	عرصہ	بعرصہ
۵۶	۱	مہرازانی	بہتر از آنی
۵۶	۱۵	بالطاحت	بالطاف
۵۷	۱۵	پیش از آنکہ	پیش از اینکہ
۵۸	۱۳	خدت	خدمت
۵۹	۱۱	حقیرم	حقیرم
۶۰	۱۸	آزاد	آزار
۶۱	۵	ازمہ	ازمہ
۶۲	۱۵	شمار پدیدو	شمار پدیدو
۶۲	۱۷	مخلص	مخلص
۶۲	۱۹	اسپد	اسپیدی
۶۲	۹	سر بلادم	سر بدادم
۶۳	۱۱	در نزد	در نزد
۶۴	۱۱	کی توانی	کی توانی
۶۴	۱۳	آزمودم	آزمودم
۶۴	۲۳	رجان من	رجان من
۶۹	۶	رجان سیر	رجان سیر
۷۱	۷	تا پر بہ سیر	تا پر بہ پر
۷۱	۹	شی	شمی
۷۱	۲۳	حشیت	به چشیت
۷۲	۶	زنده رای	زنده داری
۷۲	۷	یکہ گفتی	ای کہ گفتی
۷۳	۱۴	ینائی	بنائی
۷۵	۶	برما	برپا
۷۶	۳	زبد	زبد
۷۸	۴	روز شب	روز و شب
۸۰	۲۲	یکبار	به یکبار
۸۳	۱۲	میکند	مینکند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴	۱۲	تا چندم مستی	تا چندمستی
۸۴	۱۸	جوی و بر	جوی و جر
۸۷	۲	بر فراز	سرفراز
۸۷	۹	آن	آن يك
۹۱	۱۶	سرو بسته	سرو بسته
۹۷	۱۲	خندان	چندان
۹۷	۲۴	چیرہ بر	چیرہ ابر
۹۸	۱۶	زراہ و ما بلند	زراہ و فایند
۹۹	۱۶	چشم شد	چشم شد
۹۹	۲۰	قانش	فاسق
۱۰۰	۹	مہررو	مہرو
۱۰۱	۱۲	بر زحمت	به زحمت
۱۰۷	۲۲	الفامند	انعامند
۱۰۸	۱	توراینان	تو براینان
۱۰۸	۹	المذبتی	المذنبین
۱۰۹	۱	بمت	به مت
۱۱۰	۵	آروندہ کانی	از زندہ گانی
۱۱۰	۷	لوی خون	بوی خون
۱۱۰	۱۴	زارادی	زارادی
۱۱۲	۱۸	ووی بتان	روی بتان
۱۱۴	۲۴	نایت بود	ثابت بود
۱۱۷	۱۰	بدرما کی و	بدرتا کی و
۱۱۷	۱۴	آرزہ	آزردہ
۱۱۷	۱۶	از جان بنوشی	از جان نبوش
۱۱۹	۱۹	از یاد بردی	از یاد بردی
۱۲۳	۱۴	دزخ	دوزخ
۱۲۴	۱۸	و کیفہای	ز کیفہای
۱۲۹	۲۰	توقرار	بی قرار
۱۳۰	۲	بدام بلا	بدام بلا
۱۴۰	۱۱	هخشى	بخشی
۱۴۳	۹	دل آزادی	دل آزاری
۱۴۷	۱۸	کست	کیت
۱۴۸	۳	سر	بر
۱۵۲	۸	شعر از شعر	شعر از شعر
۱۵۶	۲۰	برگرم	بر گرفت
۱۵۷	۲	نوارندہ	نوازندہ
۱۵۷	۲۱	سورتا	سورنا
۱۵۷	۲۳	چشیدم	چیانم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد خدائی که هست قادر و دانا
حیی و قدیم و حکیم و مدبر و عالم
از همه ممکنات اعظم و اکبر
در همه ذرات کون کرده تجلی
گاه تجلی کند بصورت و امق
گاه شود جلوه گر بطاعت و وسف
گاه نماید جمال خویش به مجنون
گاه کند عشوه و کرشمه معشوق
نیست بجز يك وجود در همه آفاق
داخل هر چیز و خارجست زهر چیز
هر شجری میزند ندای انا الحق

از همه چیزی خبیر و بر همه بینا
فرد و بصیر و سمیع قاهر و دانا
بر همه کائنات اعلم و اعلا
شمس حقیقت تبارک و تعالی
گاه در آید برون به هیچکس عذرا
کانش حسرت زند بجان زلیخا
ز آینه و چهره و شمایل لایلا
گاه شود عاشق و مؤا ه شیدا
مظهر و مجلای اوست جمله اشیا
غائب و پنهان ولیک ظاهر پیدا
بشنوی ارهمت گوش جان تو شنوا

عذر بدرگاہت آورد که به تحقیق

نیست ثنای تو و حمد دانش شیوا

بر پای دل به بسته ز غفلت عقالها
در قیل و قال مدرسه چندی گذشت عمر
که در جدل به زاهد و بارند که بجنک
نه کام دل ز کعبه رواشد نه از کنشت
در آرزوی حور و قصورند زاهدان

در دام نفس و بند هوس مانده سالها
حاصل نشدمرادی از آن قیل و قالها
بیهوده بود آن همه جنک و جدالها
کردیم صرف بی هده در این دو حالها
بنگر قصور عقل در این بسی کمالها

چندین هزار مر حله دارد طریق عشق
نزدیک تر ز عشق رهی نیست بر و صل
تازم بهره روان طریقت که رسته اند
خازند پیش خلق و بنزد خدا عزیز

شیوا ز احتمال خطر در طریق عشق

بگذر که سود نیست در این احتمالات

در ساحت کوی تو جمعند پریشانها
در خاطر مایی تو فکر سرو سامان نیست
نزدیک تر از ما بود آن راحت جان بر ما
ای مطلع ماه و مهر در چاک گریبان
هر تار ز گیسویت بر هیئت چو کانست
در ساحت بستانهای کسر و چو قوت نیست
نبود بر سرش الا سودای قد سردت
در دام تو پابندم بر کنده دل از عالم

گنج غم عشقت را بنهفته بدل شیوا

چون لعل و گهر در کلان چون گنج بویرانها

شکست و بست بگیسوی خود دل مارا
تورا که حلقه گیسوست مجمع دلها
بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست
مرا ز زلف دراز تو دست کوتاه است
بشهر عشق اگر انتخاب آزاد است
شود هزار قیامت بیا بعرضه دهـر
شوند مات رخ دلکش تو چون وامق
چنین که جور و جفای میکنی بمن امروز

بتی که غمزه جادوش خسته دلها را
ز ناز و عشوه پریشان مکن دل مارا
روا کن از ره الطاف این تمنا را
دگر بدامن وصلت چسان رسد مارا
من انتخاب کنم آن جمال زیبا را
اگر بیا کنی آن قامت دل آرا را
بخلق اگر بنمائی عذار عذرا را
چسان جواب دهی داوری فر دارا

دل تو سنک بود یا اثر در آهش نیست

ویا که بخت نگون گشته است شیوا را

مده هرگز بدل ره این گما را	که ییخی بر مراد خود جهان را
کسی کو را بسر سودای عشق است	ندارد در نظر سود و زیان را
ز بس مرغ دل من در قفس ماند	بیرد از سر هوای آشیان را
وصالت پیر را بخشد جوانی	فراقت پیر میسازد جوان را
نیابی راه در کوی خرابات	نکرده خدمتی پیر مغان را
بنایم عشق را که فیض همت	توانایی ببخشد نایب توان را
تنی را گهر کنی از فتنه ایم	نه ییخی فتنه دور زمان را
همیشه داستان عشق تازه است	نباشد کهنگی این داستان را
گمان بد مبر در حق مردم	نکو حالی نباشد بدگمان را
کسی که اززد جانها را زیاده داد	بدست خود زبا افکند جان را

مکن شیوا از این و آن شکایت

چه حاصل عیب جوئی این و آن را

زرنج و محنت عشاق کی غم است تورا	که هم چو سنگدلی سخت و محکم است تورا
پریش خاطر آزادگان از آن خواهی	که جعد موی پریشان و درهم است تورا
ز عاشقان بلاکش نظر دریغ مدار	کنون که دولت خوبی مسلم است تورا
بیک اشاره توانی که ملک جان گیری	چو پادشاهی خوبان عالم است تورا
بزیردستان برداز از ره احسان	اگر که مردمی و خوی آدم است تورا
بهوش باش دای راز خود نه ازاری	که کامرانی این نشه یکدم است تورا
در این دور رزه مکن خاطری ز خود رنجور	دمی که خاطر آزاد و خرم است تورا
بکشته گان وفایت گذر نما ز وفا	دمی که چون دم عیسی ابن مریم است تورا
دمی که دست دهد مغتنم شمار ز عمر	که حاصل از همه عمر آن دم است تورا

مجو درستی و مهر وفا ز کس شیوا

در این زمانه که اکثر اعظم است تورا

تا یار پریشان کرد آن زلف سمن سارا	یک باره پریشان کرد جمعیت دلپارا
اندز ره سودایش عقل و دل و دین دادم	هر چند در این سودا سودی نبود مارا

از رشك رخس خورشید در ابر نهان گردد
سرو از قد موزونش با رفته فرو در گل
دلها است که میریزد از هر خم گیسویش
هر که بسخن آئی بر مرده روان بخشی
آنرا که خبر اصلا از طلعت یوسف نیست
جز و سمل توام دیگر سودا نبود بر سر
بنماید اگر بر خلق آن طلعت زیبا را
بیند چو خرامان خود آن قامت رعنا را
بگشاید اگر یکره آن زلف چلیپا را
بازای صنم آوردی اعجاز مسیحا را
بیهوده زند طعنه بیچاره زلیخا را
بپذیر ز راه لطف زین بنده تمنا را

گر کشور زیبائی بهر تو مسلم شد
هم ملک سخن شد ختم شیدای توشیوارا

ای کرده دل و دانش و دینم همه یغما
اندر ره سودای تو دادم دل و دین را
از رشك تو گل چاك زند پیرهن خویش
مغدور بود آنکه زند طعنه به همچون
زیبائی یوسف نکند جلوه با خوان
خسرو نبرد لذتی از صحبت شیرین
آنکس که دهد پند بواق خبرش نیست
از عشق تو رسوای جهان گشتم و غم نیست

شیوا چه کمین بنده در بازه تو گردید

زانرو سخن نغز همی گوید و شیوا

چون پریشان کند آن گیسوی مشک افشانر
گر به تیرم زند از ناوك مژگان بادب
گر چه بگداخت مرا زاتش هجران و فراق
برد اول نظر آرام دل و صبر و شکیب
چون توانم شدن از آهوی چشمش ایمن
نه ز من برده همی طاقت و آرام و قرار
ش طعنه است در اول قدم از هسته خویش
سازد آشفته تر احوال من حیرانرا
کشم از سینه و بر دیده نهم پیکان را
باز کویش نکشم تا بسپارم جان را
آن چنانم که دگر بی خبرم پایان را
آنکه با تیر نظر صید کند شیران را
پارسایان بر رهش داده دل و ایمان را
بگدازد عاشق اگر میطلبد جانان را

دست من گیر خدا را که زبا افتادم دستگیری ز گدایان چه زبان شاهان را
 عیب رندان مکن ای شیخ ریا پیشه ز عشق دامن آلوده چسان طعنه زند پاکان را
 شده سرمست ز پیمانه عشقت شیوا
 نشکند تا به ابد عهد و پیمان را

دادیم بسود ای تو جاننا سرو جان را عشاق ندارند غم سود و زیان را
 زین پیش مرا ای مه نخشب دل و دین بود کردیم نثار تو هم این را و هم آن را
 راز غم عشق تو نهان داشتیم از خلق بنمود عیان اشک من این راز نهان را
 بنواز مرا از ره احسان بنگاهی رحمت بگدایان چه زبان است شهانرا
 گردون نتواند که کشد بار محبت عاشق بارادت کشد این بار گران را
 در کشتن من نیست تو را حاجت شمشیر با تیر نظر صید کنی شیر زبان را
 در کشور خوبی توئی امروز شه نشاه تسخیر بیک غمزه کنی ملک جهان را
 زین بیش نیارم که کنم صبر و تحمل هجر تو ز کف برد دگر تاب و توانرا

شیوا رسی آنگاه بسر منزل مقصود

کلزده نسازی دل تا سورکسان را

از دوریت ای گل مرادر دل خلیده خارها در چشم دل آن خارها زیبا تر از گلزارها
 از عشق تو روز و شبان کارم بود آه و فغان نالم ز هجرت هر زمان پیوسته چون مضمارها
 کر بگذری سوی چمن بینی که گلهام چو من صد چاک کرده پیراهن گلاگون ز خون رخسارها
 در خوبی ای رشک پری از جمله خوبان برتری در ملک ناز و دلبری ممتازی از دلدارها
 سرو از قیامت بابگل خور از مه رویت خجل نتوان کسستن از تودل من آزمودم بارها
 راهد چو دیدت یک نظر شد مست و از خود بیخبر دستار بگرفته ز سر افتاده در بازارها
 عشق تو کی از سر رود گر جانم از پیکر رود

یا همچو منصور از رود شیوا فراز دارها

دشمن آباد شد ای دوست زویرایی ما جمع خاطر بود او خود ز پریشانی ما
 کشوری را که در او خوار بود علم و هنر عالم البته برد بهره ز نادانی ما
 خلقت سیم و زرو آهن و سرب و مس و روی نه عبت بود که کرد این همه ارزانی ما

بهر آسایش ما بود خداوند جهان
تا به نشناخته این همه نعمت از جهل
شکر نعمت نه همین گفتن شکر الله است
هست شکرانه نعمت یقین علم و عمل
هر که کوشید بعلم و عمل او سود ببرد
ذره علم و عمل نیست در ایران جز حرف

آفرید این همه نعمت بی آسانی ما
نبود شکر زبان غیر هوس رانی ما
بلکه باشد عمل ظاهر و پنهانی ما
که فزون گردد بر ما نه ثنا خوانی ما
لیس لا انسان آئین مسلمانان ما
ثبت گوئی شده این نکته به پیشانی ما

تا بود توده همه جاهل و نادان شیوا

کی بسامان رسد این بی سر و سامانی ما

ای خالق بی مثل و مثل داور یکتا
فردی و بصیری و سمیعی و توانا
غیر از تو نباشد بجهان قادر مطلق
یک قطره ز بحر کرم آدم خاکی
یک لقمه ز خوان تو بود نعت کونین
غائب ز نظر باشی و ظاهر ببصرها
از عشق تو موسی ارنی گوید در طور
بر خاک درت روی نیاز همه کونین
گر دیر رسد لطف و عطای تو بمخلوق
گر نام ز قهر تو رود کوه بپاشد
یارب نظر لطف باین ذره ناچیز

جز ذات قدیمت نبود منعم و مولد
از پرتو انوار تو شد خلقت انجم
فردی و بصیری و سمیعی و توانا
یک ذره ز الطاف تو شد موجد حوا
ریزه خور این خوان عطا جمله اشیاء
پنهانی لیکن همه جا ظاهر و پیدا
وز شوق لقای تو بگردون رو عیسی
وز عجز ز الطاف تو دارند تمنا
معدوم شوند اهل نری خلق ثریا
بر باد رود یک سره چون خاک بهر جا
فرمای که به برهانش از رحمت فردا

وصف تو ز او هام خالایق بود افزون

چون وصف تو تقریر کند خامه شیوا

عجب نمود اثر آه عاشقانه ما
اگر نداشت اثر آه و ناله مظلوم
خطا نمودی اگر تیر آه مظلومان
نبود دست خدا گر پناه مردم و ملک
بحکم عقل مکافات هست در عالم

رقیب محو شد از ناله شبانه ما
بیاد رفته یداز جور حضم خانه ما
ز جور خائن میسوخت آشیانه ما
نمانده بود ز مردانگی نشانه ما
سزای نیک و بدی میدهد زمانه ما

نگویم آنکه بود نیک کشتن افراد
 اقلیت ننمودی اگر ر فدا کاری
 اگر نبود وکیل و وزیر خائن و دزد
 هنوز خون مدرس چو دجله موج زند
 هنوز خیل شهیدان راه آزادی
 که حق خویش زیغما گران دریائی
 ولیک سخره نمود اجنبی ترانه ما
 ز بار ذلت خم بود باز شانه ما
 کجا تهی شدی از سیم و زر خزانه ما
 هنوز عارف و عشقی بود میانه ما
 بودند منتظر هر یک در آستانه ما
 کنیم قبضه چه باشد دیگر بهانه ما

بعزم و همت و مردی مردمی شیوا

هماره ثبت بود نام جاودانه ما

ر بوده عشقت شکیب و صبرم
 ز عشق رویت قسم بم ویت
 قیامت است این ویا که قامت
 گل از جمالت خورد ندامت
 که دو چشم مستت یک اشارت
 تو بر جهانی کنی امارت
 ملامت من کنی تو تا چند
 نه شرط عقل است نصیحت و پند
 ز درد عاقل اگر گریزد
 ز جان شیرین گذشت فرهاد
 ترانه عشق بسی سرودند
 چه غز و زیبا که دل ربودند
 چکونه عاشق بود شکیب
 که جان سپارم بدین تمنا
 بکویت هر دم بود قیامت
 قدم گزاری اگر بصحرا
 ز پارسا دل برد بغارت
 اگر نمائی جمال زیبا
 چه سود ناصح بهاشقان پند
 دهی به مجنون ز عشق لیلیا
 ولیک عاشق بجان پذیرد
 چنانکه وامق ز عشق غدرا
 چه غز و زیبا که دل ربودند

سخن شناسان چه آزمودند

نبود شیرین چو شعر شیوا

یکدم نگشت گردش و بکام ما
 گوئی برنج و غم گل مارا سرشته اند
 شادم که شادی و غم ایام بگذرد
 جاوید نیست هر چه بجز عشق در جهان
 جز غم نریخت دوران بجام ما
 روز ازل رقم شده محنت بنام ما
 حیف است با گمان گذرد صبح و شام ما
 زانرو بغیر عشق نباشد مرام ما

جز نام نيك هر چه بعالم شود فنا
 خرم کسی که یکدل از او شادمان شود
 آب حیات و زمزم و کوثر محبتست
 ای محبتش مبین بگدایان بی چشم عجب
 این مال و جاه و حشمت و شاهی است دام ما
 مصروف این فریضه بود اهتمام ما
 زین باده است لذت شرب مدام ما
 از یمن فقر باشد همه احتشام
 تا گشته ام گدای در پیر میفروض

شیوا شده است حشمت و دولت غلام ما

بامید وصل چشمم نرود بخواب امشب
 همه شب در اضطرابم نبرد ز هجر خوابم
 اگر ز در در آمی بره تو جان سپارم
 شودم چو روز روشن شب تار از جمالت
 دل من زدست جور تو خراب شد نگارا
 تو ییا کز آتش غم دل خود کباب سازم
 همه عمر صبر کردم بفراق بر امیدی
 تو طیب درد مندان و منم مریض عشقت
 صنما بهر روی تو نیم ز ذره کمتر
 بدلم زده است آتش غم عشق یار ساقی
 بخلاف هر شبیم دل کند اضطراب امشب
 بده از وصال کلام زره نواب امشب
 که فتاده بی توام دل ز توان و تاب امشب
 بو نایم بتابی بی تو چو آفتاب امشب
 ز کرم عنایتی کن بدل خراب امشب
 زدو چشم خون فشانم دهمت کباب امشب
 که شوم ز بعد عمری ز تو کامیاب امشب
 بعلاج دردم از چه نکنی شتاب امشب
 ز رخ چو آفتابت بفکن نقاب امشب
 بشان شرار دل را بدو جرعه آب امشب

همه روز دل نهادم به عتاب و عشوۀ تو

چه شود اگر بشیوا نکنی عتاب امشب

ای آفتاب چهره بر افکن ز رخ نقاب

تا رخ ز رشک عارض تو پوشد آفتاب

تو آفتاب عالم حسنی ز روی خوب

بردار پرده از رخ و بر عالمی بتاب

تو بهترین نمونه اسرار خلقتی

ای بهترین نمونه برون آی از حجاب

تو مظهر جمال خدائی خدای را
 ای مظهر جمال خدا پاره کن حجاب
 در دامن محبت تو تربیب شوند
 نام آوران عالم امکان ز شیخ و شاب
 تو عندلیب گلشن قدسی چرا ز جهل
 دمساز بوم گشته ای و همدم غراب
 زد کاروان درای رحیل و تو خفته ای
 بگذر ز سرگرانی و بیدار شو ز خواب
 رفتند همرهان و تو غافل نشسته ای
 جای درنگ نیست زجا خیز و کن شتاب
 تو بی خبر ز فتنه و ایام فته زای
 تو ز انقلاب غافل و گیتی پر انقلاب
 شیوا برنج هجر کسی که نکرد صبر
 از گنج وصل یار نگرید کامیاب

آشفته حال و بیکیس و بی یار و بینصیب	مائیم در دیار تو سرگشته و غریب
از کف ربوده صبر و توانائی شکیب	آواره ام نموده فلک از دیار و یار
چندانکه راضیم بجفا کاری رقیب	بگرفته سخت عرصه بمن تنگ روزگار
آواره گی و درد فراق و غم حبیب	دوری یار و طعنه اغیار و جور چرخ
بیهوده کوشد از پی درمان من طیب	بیمار عشق را نبود چاره جز وصال
از دوستان ندبدم جز حيله و فریب	شد خصم من بهر که زدم لاف دوستی
من در قفس شکسته پریم همچو عندلیب	دستان سرا بصر من چمن زاغ بانشاط
کشتی ما افتاده بگرداب بس مهیب	منزل دراز و در شب تاریک و بیم موج
شیوا جهان اگر چه مرادت نمیدهد	
باشد که عاقبت بفراز آئی از نشیب	

جور فلك ربود ز كف طاقت و شگيب	جز خون دل زخوان جهانم نشد نصيب
جز ناله نيست قسمت بيچاره عندايب	گل با هزار عشوه کند جاوه در چمن
از هجر يار و کامور از او بود رقيب	ماروز و شب در آتش حسرت چنان سپند
کي باخير شود ز غم و محنت غريب	آنرا که يار در بر و مست از شراب وصل
بيهوده کوشد از بي درمان من طيب	بیمار عشق را نبود چاره جز وصال
خارند مردمان هنر پيشه و اديب	دائم جهان بکام فرومايه مردم است
خوشبخت آنکسي که نخورد از جهان فريب	بدبخت آنکه بست بر اين خاك تيره دل
از بهر مال و جاه بدرگاه نانچيب	شادم که خم نگشت قدم در تمام عمر

شيوه ز زندگي نشود مرد نااميد

چون در ره حيات فرازا ست هم نشيب

نمانده ديگر مرا توان و آرام و تاب	ايرخ زيباي تو رشك مه و آفتاب
بردي از افسونگري دل ز بر شيخ و شاب	بشيوه دلبري چون تو نديدم پري
ميگذري از نظر چو عمر من باشتاب	سير شدستم ز عمر سير نديدم ترا
غاليه بوموي تو نيك تر از مشك ناب	به ز گلستان بود روي توام در نظر
ديدم در ميکنه فتاده مست و خراب	شيخ ز ياپيشه را که منع مي نمود
شاه کند برگدا لطف ز راه ثواب	بملك حسن و جمال خسرو خوبان توئي
سرو نگيرد قرار جز بلب جوي آب	چه باشد اي نور چشم پای بچشم نهی
ولي چه سود از سرمه بوده عشق تو خواب	گفتم شايد بخواب ترا بينم جمال

شيوه در راه عشق ز خویش تا نگذري

ز وصل او کي شوي بهره و رو کامياب

خسرو ایاد نمودی ز فقیران چه عجب	از وفا شاد نمودی دل بریان چه عجب
چه زیان داشت مگر جور و جفا بر من زار	که رها کردی فرمودی احسان چه عجب
سالها بود که از هجر تو بودم گریان	دیدم امروز ترا بالب خندان چه عجب
من ندیدم ز توجز جور و ستم کین و عتاب	با منت هست کنون لطف فراوان چه عجب
طالع من شده بیدار و یاخته رقیب	یاد من کردی پنهان ز رقیبان چه عجب
روز و شب با غم تو دست و گریبان بودم	کردی امروز مرا خرم و خندان چه عجب

نیست شیوا چه ترا شعر تر و طبع رسا

سخن نغز ز طبع تو فراوان چه عجب

در جهان جز عشق بازی هیچ مارا کار نیست	آرزویی در دل ما جز وصال یار نیست
کی توان بی عشق پیمودن طریق کوی دایر	طی راه کوی او عشاق را دشوار نیست
نیست حاجت بر طبیب آنرا که دردی نیست در دل	کی بود محتاج دارو هر که او بیمار نیست
دین و دل دادم ز دست و پای بند عشق گشتم	پای بند عشق را با دین و با دل کار نیست
در قمار عشق جانان با ختم عقل و دل و دین	پاکبازی همچو من در عشق او دیار نیست
عقل را هرگز نباشد راه در دربار جانان	غیر عشق ذوق نو را ره در آن دربار نیست
می نشاید گفت سر عشق را با شیخ و زاهد	خود پرست و ناکس هرگز لایق اسرار نیست
کار من عشقست و مستی شیوه من می پرستی	در بر مردم مرا زین کار و بار انکار نیست
دانش و فضل و هنر باشد نشان آدمیت	خود نشان آدمیت جبه و دستار نیست

پند شیوا را نما آویزه گوش ای برادر

دل بدست آور که در گیتی به از اینکار نیست

کیش من عاشقی و عشق بتان دین من است عشقبازی بجهان مذهب و آیین من است
 شیوه رندی و میخواریم امروزی نیست همه دانند که این شیوه دیرین من است
 نیست جزمهر بتان در دل بی کینه من در دل زاهد بی مهر ازان کین من است
 داستان گومکن از خسرو شیرین کامروز خسرو ملک ملاحبت شیرین من است
 غافل از مرحله کفر و ز دین بر خبرم زلف و رخسار بتان کفر من و دین من است
 گونروید بچمن سنبل و نسرين هرگز روی و موی بت من سنبل و نسرين من است
 گفتمش از دل شیواچه خبر داری گفت

روز گاریست که در طره مشکین من است

دل بغم زلف آن نگار اسیر است کو همه شاهدان شهر امیر است
 دست خرد کی رسد بدامن وصلت و هم در اینجاست محو و فکر قصیر است
 بی بصران بهره از رخ تو ندارند دیدن روی تو کار چشم بصیر است
 دولت فقر آنکرا نصیب نگردد گرچه بصورت توانگر است فقیر است
 هر که گزیند گدائی در جانسان هست بزرگ ارترا بچشم حقیر است
 نیست کلاه و سر بر اگر چه گدا را چرخ کلاه وی است و خاک سر بر است
 در رخ آن شهنشوار ملک ملاحبت مات بود شاد و خود پیاده وزیر است
 هر که موحد بود بعالم کثرت فارغ و آسوده از قلیل و کثیر است

چون نبوده با خبر ز حال شیوا

آنکه بر احوال کائنات بصیر است

آنکس که بسعی و عمل از وی خبری نیست	مانند درختی است که او را ثمری نیست
هر کس که نشد با خبر از عالم صورت	او را بدل از عالم معنی خبری نیست
آدم نتوان گفت کسی را به حقیقت	کز آتش عشق تو بجانش شرری نیست
آنکو به حقارت نگردد اهل بصر را	انصاف توان داد که جز بی بصری نیست
گفتم که ز سر گشته گیم باز رهانی	ای چرخ چو دیدم ز تو سر گشته تری نیست
حیرانم از این رو که چرا لذت دنیا	یکدم بمراد دل صاحب نظری نیست
انصاف و مروت مطلب ز اهل زمانه	زیرا که ازین هر دو در ایشان خبری نیست
بسیار خطر ها بره عشق بود لیک	آنرا که ز جان دست بشوید خطری نیست

شیوا سر پرواز بود طایر جانزا

لیکن چه کند در قفسش بال و پری نیست

عاشق دلبر نباشد آنکه پابست دل است	دل نخواهد آنکه او بر دلستانی مایل است
ایکه گوئی سهل باشد عاشقانرا صابری	عشق بازی و صبورى سخت کارى مشکل است
آنکه عاشق را نصیحت میکند از ابله‌ی	از دل شیدای عاشق بی گمان او غافل است
عشق هر جا خیمه زد آنجا مجال عقل نیست	با وجود عشق معذور است و سعیش باطل است
شاهباز عشق چون شهپر بملك جان گشود	عقل پیشش طایری بشکسته بال و بسمل است
عین نادانی است دادن پند بر مجنون از آنکه	مشت بر سندان زدن الحق نه کار عاقل است
لایق عشق است آنکو فکر نام و ننگ نیست	آنکه باشد فکر نام و ننگ او ناقابل است
عاقل از کشتن گریزانست و عاشق روز و شب	چشم امیدش بسوی دست و تیغ قاتل است
عاشق آن باشد که سوزد خویش را پروانه وار	در حقیقت گر بشمع روی جانان مایل است
نیست همچون پور زهر عاشقی کامل عیار	زانکه آنشه در فنون عشق بازی کامل است
خود میان خاك و خون غلطان و اهل بیت او	از جفا هر يك سوار ناچه بی محمل است

ای شهنشاه دیار عشق ای بحر کرم

دست گیر از لطف شیوا را که پایش در گل است

گفتی نمیتوان ز طاع جهان گذشت از هر دو کون بگذراگر دوست بایدت دردا که روزگار جوانی و گاه عیش بودم بروزگار جوانی توان و تاب بدبخت آنکه بست بر این خاک تیره دل در باغ خلد طایر جان داشت آشیان دور وصال طی شد و آمد زمان هجر ایام عمر بود سبک سیر و زود رفت	همت اگر بلند بود میتوان گذشت بر دوست آن رسید که از این و آن گذشت با برق و باد هم نفس و هم عنان گذشت آمد زمان پیری و تاب گذشت خوشوقت آنکسی که از این خاکدان گذشت اندر هوای کوی تو از آشیان گذشت آن گنج شایگان ز برم رایگان گذشت دوران مابه غفلت و خواب گران گذشت
--	--

شیوا بعیش کوش که ایندم غنیمت است
کلینده مان نیامد و بگذشته مان گذشت

دلم از دست توای آفت جان خونین است نشود خاطر حیران به ریشام جمع آشنائی بتو کردیم و بغفلت که تو را خون عشاق در آئین تو گردیده حلال سخن تلخ گر از آن لب شیرین گوئی بکن از جور و جفا هر چه توانی با من کفر زلف سهیت راه زن به رهیز است با من آن عهد که بستی ز جفا بشکستی	چکنم از تو نصیب من دلخون این است تا بریشان برخت طره چین در چین است مهر بانست به بیگانه و باما کمین است دل سنک تو ندانم بکدام آئین است بمذاق دل شوریده دلان شیرین است که پیای توام ایدوست سر تمکین است چشم مستت زپی غارت عقل و دین است راستی عهدت و سست و دلت سنگین است
---	---

بکن ای خسرو خوبان سوی شیوا نظری
که شهانرا نظر لطف سوی مسکین است

مرادمیکه مکان در بر دل آرام است فلك بکام دلم گردش ار نکرد چه غم چگونه شاد نباشم بر غم دور فلك	هواس جمع و تن آسوده و دل آرام است کنونکه گردش چشم نگار بر کام است نگار رام و می لعل فام در جا است
--	--

بود مرا دل ناپخته در خیال وصال
چگونه لاف توانم زدن ز آزادی
همین نه من شدم از عشقت ایصنم بدنام
تورا صباحت رخسار و حسن رفتار است
ز ترك چشم تو بس فتنه ها در آفاق است
ز کفر زلف تو بس رخنه ها در اسلام است

به تیره روزی شیوا نظر کن از سرمهر

که روز اوز فراق تو تیره چون شام است

هر چند روز گاردنی سفله پرور است
گر يك نفس باهل دلی هم نفس شوی
هر روز اتفاق نوی او فتد بدهر
گر یافتی رفیق موافق مده زدست
گفتی برو بگوشه ئی آسوده حال بانی
از آمدن چو خواطر تو بود بی خیز
دل بر جهان مبنده که بی مهر و بی وفاست
گفتی شبی مراد دلت را روا کنم

شیوا جهان مراد تو هرگز نمیدهد

تواهل دانشی و جهان سفله پرور است

چند گوئی که تو را دل چونست
دلم از جور فلک پر خونست
نیست با اهل هنر بر سر مهر
دون نوازی روش گردونست
هست با بی سرو پایان دمساز
کار این بی سر و پاوارونست
نیست رخسار من از می گلگون
بلکه از سیلی او گلگونست
نشود خشک ز غم چشم ترم
چشمه چشم ترم جیخونست
نه همین چرخ مرا میجتون کرد
هر که را مینگری میجونست
دل نا شاد نه تنهاست مرا
که دل خالق جهان محزونست
آگه از راز فلک نیست کسی
رازش از فکرت ما بیرونست

چرخ پندارد کاهل هنرم
زین سبب تشنه مرا برخونست
این چه فتنه است ندانم که در او
خرد و دانش ما مفة-ونست

نیست چون طالع موزون شیوا

گفته هایت همه ناموزون است

از چه رو بامنت ای یار سرباری نیست	مگرت آگهی از رسم وفا داری نیست
میکنی رنجه دلمرا و نداری پروا	مکن ای یار که این شیوه دل داری نیست
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم	لذتی بهترم از لذت بیماری نیست
شکرو لله که دل خسته گرفتار تو شد	زین سبب شادم و پروای گرفتاری نیست
آنچنان گشته ام از باده عشقت سرمست	که دیگر هیچ مرا میل به هشیاری نیست
چون توانم ز تو امید وفاداری داشت	که تو را شیوه بجز جور و دل آزاری نیست
درسرت هیچ بجز شور جفاکاری نه	در دلت هیچ بجز فکر ستم کاری نیست
از سر مهر و محبت دل ناشاد مرا	هیچت ای سنگدل اندیشه غم خواری نیست
ما پرستار بغیر از تو نداریم و تو را	نظری جانب ما بهر پرستاری نیست
گرتو بیزار زهم صحبتی ما شده می	ایک ما دلشده گانرا سربیزاری نیست

تیر عشق تو نشسته است بدل شیوارا

ورنه او عاشق هر شاهد بازاری نیست

ای برده دل از خلق بشوخی و ضرافت	چشم تو بود فتنه و بالای تو آفت
چون قد تو موزون نبود قامت شمشاد	چون روی تو گل را نبود حسن و لطافت
هر چند که دورم ز تو نزدیک تو هستم	مانع نبود عشق مرا بعد مسافت
ایشان نمایم به قدومت سرو جانرا	آئی بو نایم تو گراز بهر ضیافت
هر عضو تو از عضو دیگر هست نکوتر	دل برخی هر عضو تو و جان به اضافت
خیزد ز پی بندگی و چاکریش عقل	عشق تو چو درد دل بنشیند به خلافت
گر بی دل و بی دین شدم ایشوخ عجب نیست	بردی دل و دین همه یکدم بظرافت
مانا به چنین حسن و ملاححت ملکی تو	در آدمیان نیست چنین حس و نظافت

شیوا اگر آن شوخ نهد پای به چشمه

ساید سر من بر فلک از روی شرافت

پیری ز روی پند بفرزند خویش گفت
روی از هنر متاب و بکسب کمال کوش
با بی هنر مباش دمی همدم و جلیس
ز اهل کمال و فضل مشوطاق يك نفس
پنهان و آشکار بد هیچ کس مگو
رو صبر و حلم پیشه کن و بردبار باش
بهر خاطرش از آن ننشیند غبار غم
درواه علم و فضل و هنر جد و جهد کن

آویزه کن بگوش دل و پند گیر از آن

شیوا برای پند تو این در ناب سفت

دیشب به گمانم که فغانم انری داشت
شام سیه و روز من از شام سیه تر
در دینه اغیار چنین خار نبودم
روز و شب من بانغم و حسرت نگذشتی
میکرد بحال دل من رحمی از الطاف
پرسید گر از حال من خسته بگوئید
گفتی نکنی زین قفس از بهر چه پرواز
غیر از شجر عشق که او را نمری نیست

شیوا ببرد راه بسر منزل مقصود

هر کسکه بصحرای طلب راه بری داشت

آه و فغان بر آن دل سنگین اثر نداشت
بستم نظر زهرچه بجز او ولی چه سود
عمری بانتظار نشستم براه او
شهری خبر شدند ز آه و فغان من
جز عشق او نبود هوایی بسر مرا
سوز و گداز و گریه و زاری نمر نداشت
آن بی وفا بحالت زارم نظر نداشت
رحمی نکرد و بر من مسکین گذر نداشت
وانشوخ سنگدل نشیند و خبر نداشت
جز کشتنم هوای دیگر او بسر نداشت

هر شام را رسد سحری عاقبت ز پی غیر از شب فراق که در پی سحر نداشت
عاشق براه وصل تو و جان میکند نثار چیزی پی نثار ازین خوبتر نداشت
شد بر بلا و فتنه چشم و قدرت دچار کز فتنه و بلا دل عاشق خبر نداشت
شیوا اگر نثار رخت کرد دین و دل

از لطف کن قبول که چیزی دیگر نداشت

جز آتش فراق که پیوسته بر دل است ما را دیگر زعشق نکویان چه حاصل
طعن رقیب و جور حبیب و جفای دهر ما را مدام همدم جان همره دل است
سهل است محنت فلک و جور روزگار اندوه هجر و دوری دلداری مشکل است
ما یک دقیقه غافل ازو نیستیم و او عمری بود که از دل سرگشته غافل است
دایم خیال دولت وصل تو می کنم غافل که این خیال محال است باطل است
هرگز دچار محنت گیتی نمی شود آنرا که لطف و مرحمت دوست شامل است
عاشق خبر ز ضربت شمشیر کی شود در زیر تیغ محو تماشای قاتل است
کوهمتی که از سر جان بگذرم از آنک جان در میانه من و جانانه حایل است

شیوا از آن زمان که جمال تو دیده است

باور مکن که جز بجمال تو مایل است

جز خون دل زخوان جهانم بکام نیست و ز جور چرخ غیر شرنگم بجام نیست
از آن همه نعم که خداوند آفرید جز رنج و غصه قسمت ما صبح و شام نیست
یگسان اگر خدای جهان مردم آفرید پس فرق بین شاه و گدا یا غلام نیست
آزاد اگر که باشد هر کس در اجتماع قانون در اجتماع دیگر خاص و عام نیست
مشروطه گر که باشد و قانون بکشوری
آزاد اگر که دست و زبانست و چشم و هوش پس حرف حق نوشتن و گفتن حرام نیست
آنکس که خون خلق بناحق بریزد او خود در خور بزرگی و هیچ احترام نیست

بیدار تا نگردد ملت ز خواب جهل

شیوا برای جور و ستم اختتام نیست

اسیر دام تو خود در غم رهایی نیست که دام سخت تر از زحمت جدائی نیست

گدائی سر کوی تو خوشتر از شاهبست
قسم بدوستی ایدوست جز تو در همه عمر
میفکن از پی قتل بتا گره به جبین
توئی بر این تن محنت رسیده همچون جان
به پیش قامت سرو تو سرو پای بگل
به نیم غمزه زنی راه پارسایان را
شراب خواری بهتر بود ز زهد ریا
اگر چه کوی تورا شاهی و گدائی نیست
مرا دیگر بکسی میل آشنائی نیست
که نیک تر بجهان از گره گشائی نیست
میان جان و تن ای جان و تن جدائی نیست
ز شرم روی تو مه فکر خود نمائی نیست
که با وجود تو خود جای پارسائی نیست
که کفر زشت تر از طاعت ریائی نیست
بجز وصال تو اندر ضمیر شیوا نیست

از آن سبب به خیال معنی و هائی نیست

آمد بهار و طرف گلستانم آرزوست
در مرغزار و سایه بید و کنار جو
مانند غنچه گشته دلم تنک و داغدار
دلدار حوربیکر و گلچهر و بذله گو،
شد خشک زرع دلم از جور روزگار
از بس فزون دویدم و آدم نیافتم
آزاد فکر چونکه نباشد در این دیار
در کشوریکه فضل و هنر شد زبون چهل
تا خائنین دین و وطن را بخون کشند
بر باد رفت آبرو و عز و جاه ملک
گردش میان سبزه و بستانم آرزوست
بادلبری چوسرو خرامانم آرزوست
چون گل تبسم از لب خندانم آرزوست
جمعیتی ز زلف پریشانم آرزوست
خواهان ابر رحمت و بارانم آرزوست
زین پس تفرج همزه شیطانم آرزوست
ز آزادی گذشتم و زندانم آرزوست
آواره گی بکوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
من عز و جاه کشور ایرانم آرزوست

شیوا فشار و ذلت و سختی ز حد گذشت

در مهد ناز و نعمت برانام آرزوست

گردش چشمان یار آفت جان و تن است
طره طرار او دام ره اهل دل
مشکین موبش زند طعنه به مشک ختن
در شب تارم اگر ماه نتابد چه غم
سرو قد آن نگار روح روان من است
نرگس جادوی او آهوی شیرافکن است
خال سیه فام او ره زن دین و دل است
از رخ چون ماه او محفل ما روشن است

آتش عشقش بسوخت خرمن تقوا همه	عشق در اول قدم آتش این خرمن است
از قد موزون او پای بگل مانده سرو	پیش جمالش خجل سوری در گلشن است
ناوك مژگان او بگذرد از جان و دل	افکند از پا اگر رستم و روهین تن است
در روش دلبری نیست هم مانند او	دل شکن و دل ربا هم چو پری پرفن است
رشك نکویان بود حیف که بیگانه خوست	یار رقیبان ولی سخت بما دشمن است

شیواگر در جهان شهره برندی شدم

لیك ز زهد ریا پاك مرا دامن است

نازم بملك فقر که او را زوال نیست	جای کدورت و غم ورنج و ملال نیست
شادم که شرط عاشقی از خود گذشتن است	و آنجای جای زهد فروشی و قال نیست
در ملك فقر هر که قدم زد بر راستی	هر گز بفکر حشمت و جاه و جلال نیست
کلای زهد اهل ریا را نمی خرند	ره جز برای اهل دل و اهل حال نیست
جانها بلب رسید از بن سختی و فشار	غمخوار توده یکنفر از این رجال نیست
دانی سیاه روزی ایرانی از چرا است	چون خوی او میان روی و اعتدال نیست
بر باد رفت آبروی ملك داربوش	ما را خبر ز حال جنوب و شمال نیست
افسانه گشت قصه حب الوطن دیگر	کسر ازرنج و محنت اخوان مال نیست
از فقر و تنگدستی و ذلت برادران	مردند و اغنیای وطن را خیال نیست
خونم حلال گشته و آسایشم حرام	گوئی کسی بفکر حرام و حلال نیست

شیوا بکشوریکه نفاق است بین خلق

جز نیستی نتیجه او با اهل نیست

چو روزگار وطن حال من پریشانست	فسرده خاطر و اشك غم بدامانست
ملك نخواهد يك لحظه خاطری آزاد	تو گوئی اینکه فلك خصم ملك ایرانست
گرفته تنك چنان عرصه را بر این مردم	که از مشاهدهش عقل مات و حیرانست
بسان آه-ن تفتیده ز آتش بیداد	بهم فشرده و مابین پتك و سندانست
چو سروسر خوش و آزاد بود ليك اکنون	ز تند باد مخالف چو بید لرزان است
عزیز بود و سرافراز در جهان آوخ	کنون ذلیل و سرافکنده و پریشان است

فروختند چو اخوان عزیز یوسف ملک
هزار حیف دیاری که بود رشک ارم
فغانکه مام وطن از جفای نااهلان
چه ظلم‌ها که نکردند ناکسان باوی
کجاست کازه که بنمایدش هوا داری
که از تطاول ضحاکیان در افغانستان

مدار غصه و اندوه و شاد زی شیوا

پناه کشور ایران خدای ایرانست

چو از کنار من آن یار گاه‌دار گذشت
برفت تا که برفت او ز جسم تاب‌توان
ز گلستان مراد از جفای خار هنوز
مرا ز عیش جوانی نگشت دل آگاه
دام نگشت دمی شاد و خرم از غم عشق
نگشت دور زمان یک زمان بکام دلم
امیدوار ز مهرش از آن شدم که رقیب
بهر نفس ز خدا مرگ خویش می‌طلبم
چه سود زندگی آنرا که بی‌وطن باشد
ز آشیانه نه بلبل به اختیار گذشت

زی کسی و پریشانی وطن شیوا

بریش خاطر و دلخون و داغدار گذشت

سوزد ز فراقت دل و تن در تب و تابست
نگذاشت بجا جور تو یک خانه آباد
دانی ز فراقت من ماتم زده چو نم
گفتم که مگر روی تو در خواب بینم
اسب ستم اینقدر که تازی به من امروز
یکباره بشویم ز می این دفتر هستی
زاهد چکنی عیب من از عشق نکویان
جانا جگرم ز آتش هجر تو کبابست
از فتنه و بیداد تو یک ملک خرابست
لب خشک دلم سوخته و دیده پر آبست
بیدار همه شب چشم من و بخت بخوابست
فردا بیر دادستان است چه جوابست
زین پس سروکارم همه با جام شرابست
رو در غم خود باش گرت میل ثوابست

در گفته‌ات ایشیخ ریا پشه اثر نیست
خوشر ز حدیث تو مرا چنك و ربابست
شیوا نشود همدم نا اهل که گویند

بر جسم و روان صحبت نا اهل عذابست

رند بی پروائی و شاهد پرست	کیستم من عاشق شیدا و مست
یکسر از دنیا و عقبی شسته دست	بشت پا بر عالم هستی زده
بوده اینم قسمت از روز الست	رند و قلاش و خرابانی و عور
روز و شب افتاده در میخانه مست	سال و مه آواره از یار و دیار
بهر سیم وزر نگشتم خار و پست	گر تهی دستم ولی همت بلند
قانعم بر لقمه خود هر چه هست	هیچ گاهم بخل و حرص و آرنیست
به که گرد سفره دونان نشست	جان بسختی دادن از بهر دونان
عاقبت آن عهد و پیمان را شکست	هر که بامن عهد بست از دوستان

چون فتادی عاقبت شیوا بدام

صبر کن دام از فسون نتوان بشکست

دار از بهر مجازات ستمگر لازمست	خائنین ملکرا پاداش کیفر لازمست
اینقدر کی کاخ و ایوان میز و دفتر لازمست	گر بود قانون ز شداد و نکو اجرا شود
هم گروهان و سپاه و تیپ و لشکر لازمست	کشور از فر هنگ و عدل و داد آبادان شود
باطن این سر نیزه بهر محو مضطر لازمست	مجلس ملی بظاهر هست و آزای فکر
توده تاج اهل بود زین وضع بدتر لازمست	وضع ما از گاه استبداد صده بدتر است
از بی اصلاح ما چنگیز دیگر لازمست	کیفر از بهر خیانتکار چون در کار نیست
زانکه بهر سوره شادی همزم و خر لازمست	دانی از بهر چه که گاهی غم ملت خورند
خوار و بار و قند و شکر بر توانگر لازمست	بینوا مردم همه عورند و از غم تلخ کام
در عیان گویند او را گاو و استر لازمست	خون دهقانی چو ز الو میم کنند اندر زنهان
بهر محو این خیانت پیشگان سر لازمست	سود در گفتار و آه و ناله و فریاد نیست
تارهد ملت ز غم یکم و ز هجر لازمست	سرنگون بایست کرد این کاخ خطر خنوف کند

تا توان گردد بدن شیوا چو خون فاسد شود

بهر دفع خون فاسد تند نشتر لازم است

افسوس که در کشور ما دادرسی نیست	مردیم ز بدبختی و فریاد رسی نیست
جز ظلم و خیانت نبود خوی توانگر	بر ملت نفرین شده غمخوار کسی نیست
ز آسایش و اصلاح بسی حرف شنیدیم	هنگام عمل غیر صدای جرسی نیست
گوئی که نیفشانده کسی تخم سعادت	در مزرع این ملک بجز خار و خسی نیست
محو و فنا یکسره از چهل و نفاقیم	جاهل را بر علم و عمل دسترسی نیست
دادیم ز کف آبرو عزت دیرین	غرقیم چهلیم ره پیمش و پسی نیست
از پیر و جوان شاه و گدا عارف و عامی	مارا بجز از نفس پرستی هوسی نیست
در دام هوی و هوس خویش گرفتار	آنگونه که خود مرغ اسیر قفسی نیست
حقا که همه خائن ملکیم سراسر	غمخوار و وطن شکنه و شیخ و عیسی نیست

شیوا نفسی شاد نبودم به همه عمر

چون شاد توان بود که يك هم نفسی نیست

مرا دیگر هوس عیش و کاه رانی نیست	امید خرمی از وضع زندگانی نیست
خوشت در همه عمر هر گرا بود دل شاد	خوشی به سیم و زر و پیری و جوانی نیست
بشر بقوت روان و غذای تن باقی است	چه سود آن دود را این ملک باستانی نیست
بیگدیگر همه بدبین و بدگمان هستیم	مصیبتی بتر از ظن و بدگمانی نیست
محبت است اساس تمام موجودات	جز او دیگر بجهان هیچ جاودانی نیست
میان خادم و خائن چو امتیازی نیست	در این دیار از این روی شادمانی نیست
چون نیست کیفری از بهر هر خیانتکار	ز بهر خادم خود هیچ قدردانی نیست
ز بی عدالتی هر کشوری شود ویران	ز عدل نام چو عنقا بود نشانی نیست

بود تورا غزل و نغز و دلنشین شیوا

سزد که گوئی طبعی بدین روانی نیست

قرار از کفم آن زلف تابدار گرفت	ز آفتاب جمالت بجان شرار گرفت
يك کرشمه چنانم اسیر خود کردی	که هیچکس نتواند چنین شکار گرفت

کنند صید نکوبان اگر که دلها را
به نیم غمزه شکبیا و دین و دل بردی
سزد که پرسش حالی کنی ز عشاق
صبحا تو ز عالم ربوده صبر و شکیب
تو صید جانها بتوانی که صدهزار گرفت
چسان زدام تو بتوان ره فرار گرفت
و یا سراغ ز دلهای بیقرار گرفت
همین نه از من غمدیده اختیار گرفت

تو هر چه جور بشیوا کنی و جور و ستم
خلاف رأی تو نتواند او شعار گرفت

گر یار کند بوسه با لطف بدك نیست
صد پاره نموده دلم از خنجر مژگان
دلهاست که سنجق زده خود بر کرواتش
چشمك زند از دامن کت چشم سرینش
سیمین کپلش فربه و از کثرت نرمی
گویند چرا لب نگشاید به تکلم
سید بسری گشته دلم را متصرف
با آنکه برد دل ز کف عامی و عارف

این مرده دلم زنده شود شبهه و شك نیست
محتاج دیگر زخم دل ما به نمك نیست
این دام جدید است اگر تحت الحنك نیست
این فرم نویست اگر شال و قدك نیست
هر کس که بغل زد دیگر لازم به شك نیست
شه داست که چسبیده بهم خرما خرك نیست
گوید مگر این لخته خون باغ فدك نیست
بس جای تشكر که دیگر اهل كلك نیست

شیوا شده آشفته و شیدای تو ایگل
بیچاره سزاوار بدعوا و كتك نیست

زهی رخ تو مه بدر و طرهات شب داج
بگیر پرده زرخ تا ببینمت که شده است
وصال یار نشد گر میسرت دیگر
چه باشد از بنوازد لب ببوسه مرا
متاع فضل و هنر کاسد است در بازار
پیش روی منیر تو هست پر تو نور
بملك حسن و ملاححت تو چون شهنشاهی
دیگر زملك تنم ای صنم چه میخواهی

به تیر غمزه تو گشته سینه ام آماج
جدا ز مهر رخت روز روشنم شب داج
بغیر مرك نباشد بدرد هجر علاج
که باشم از لب لعنت ببوسه محتاج
متاع بی هنری گرد کن که هست رواج
بدان مشابه که در پیش مهر نور سراج
بدان دلیل دهند تمام خوبان باج
که شد خراب و نخواهد شه از خراب خراج

برای درد غم عشق نیست دارویی
مکوش بیهوده شیوا برای استعلاج

مريض عشق ندارد بغير مرك علاج	طبيب بى هده كوشد ز بهر استعلاج
ز تير طعنه ندارند عاشقان پروا	كه خود بتير بلا سينه ميكنند آماج
فناده كشتى عقلم ببحر عشق اندر	خداى داند او را كجا برد امواج
هنر به پيش فرومايگان ندارد قدر	چنانكه سود نه بخشد بكور نورسراج
متاع فضل و هنر گشته خار و بى مقدار	وليك چهل و فرومايگى هماره رواج
فداك ز كين شكند قلب مردم دانا	نهد به تارك بى دانشان ز عزت تاج
فراز دار شد آنكو خبرش از اسرار	بسان هادى گمگشتگان ره جلاج
بملاك حسن اگر جلوه گر شود مه من	ستاند از همه خوبان دهر باج و خراج
بهر كجا گذرى جلوه گاه دلدارست	عبث بكوه و بيابان روند خود حجاج
بچشم عاشق دل داده خواب كى آيد	ز پر نيان و حريش اگر كنى ديماج

براه عشق مرو بى دليل ره شيوا
كه راهرو بود آرى برهنما محتاج

كيست آنكسكه بدام تو گرفتار نشد	يا اسير سر زلف تو ستمكار نشد
هر كه بى صدق و صفا گفت انا الحق هرگز	همچو منصور سزاوار سر دار نشد
نظار آنكسكه در آفاق زغير تو به بست	روى زيباى تو را قابل ديدار نشد
شب كه از ناله من مردم يكشهر نخفت	ديده شوخ گران خواب تو بيدار نشد
هر كه نهاد سر اندر قدم پير مغان	در خرابات مغان محرم اسرار نشد
نه همين من يكمند تو گرفتار شدم	كيست آنكس كه ترديد و گرفتار نشد
در خور صحبت آن شاهد بازاری نيست	آنكه رسواى سر كچه و بازار نشد
كى بكيفيت چشم تو تواند پى برد	هر كه چون نر گس بيمار تو بيمار نشد

نچشانند بر اوجام محبت شيوا

كه ز جان خاك نشين درخمار نشد

ر كسكه بسر شور ز تريك ندارد	انصاف توان داد كه ادراك ندارد
-----------------------------	-------------------------------

از شیر خشمخاش مکش دست که هرگز
آنرا که بسر عشق ز تریاک فتاده است
تا کرده خدا خلقت اعتراض جواهر
یک بست ازو صد گره بسته گشاید
هر کسکه به تریاک کند خوی همیشه
بر منقل ووافور هر آنکس دل و دین باخت
این نقش که بر حقه و افور پدیداست
گربی خبری عیب کند دختر خشمخاش

کیفیت آنرا ثمر تانک ندارد
از سرزنش باده کشان پاک ندارد
پاکیزه تر از این گهر پاک ندارد
می این صفت و صنعت تریاک ندارد
شاد است دمی خاطر غمناک ندارد
بیمی ز کلاک بازی افلاک ندارد
نقشی است که او را کره خاک ندارد
چون دامن او پاک بود پاک ندارد

شیوا ز همه چیز تواند کند امساک

یک ذره زافیون سیر امساک ندارد

عمرم اگر که در ره عشقت بشر شود
تاری اگر زموی توافند به چنک غیر
آسودگی ز سرزنش خلق نیستش
آنرا که بخت یاور و دلدار بر است
آنرا که داد حسن خدا داد دادگر
ناچار آن بنا که به بیداد شد بیا
عاشق که دور ماند ز معشوق لاجرم
کلام اگر چه ناله و آه است در غمش
خوبست روزگار من اندر امید وصل
گر مرغ جانم از قفس تن شود رها

باور مکن که عشق تواز سر بدر شود
از رشک موی بر تن من نیشتر شود
در عشق و رندی آنکه بعالم نمر شود
کی از دل شکسته عاشق خیز شود
در حیرتم ز بهر چه بیداد گر شود
از دست برد حادثه زیر وزبر شود
آشفته حال و خسته دل و خونجگر شود
کی آه و ناله در دل او کارگر شود
گز وصل او نصیب شود خوبتر شود
بال و پری گشوده بر افلاک بر شود

شیوا گذشت عمر و نشد کام دل روا

گردد روا ولیک بعمر دگر شود

بدام زلف تو پابست بی قرارانند
رهین منت حسن تو پاک بازانند
بیا بیباغ و نظر کن که شاهدان چمن

خراب نرگش مست تو باده خوانند
گدای در گه عشق تو شهریارانند
به پیش عارض ماه تو شرمسارانند

همین نه غنچه بود خون جگر ز رشك رخت
 گلای ز گلشن وصلت بما رسد هیبت
 کجا نظر بگدایان ره نشین باشد
 گمان مدار که آسایشی تواند برد
 برغم دوست بدشمن انیس میگردی

دو ترك مست تو از بهر کشتن شیوا

بیکدیگر ز ره کینه دستیارانند

چشم جادوت مرا بانگهی افسون کرد
 داند آنکس که به تیرنگت گشت هدف
 نه همین من شده ام فتنه بدان زلف سیاه
 برد ایلی روشی عقل و دل و دین مرا
 بست بر پای دلم سلسله از حلقه زلف
 چهره ام سرخ نه از باد گلگون گردید
 خون نگردید دل از سرزنش مدعیان
 آن صنم بود مرا مایه شادی و نشاط
 کار من گشت ز بیداشی من وارون

طبع موزون تو خوش نکته سراید شیوا

تا که میزان خرد طبع تو را موزون کرد

چرخ دون پرور مخالف یا هنر بایست باشد
 یار با تا بخرد و دشمن باهل فضل و دانش
 اهر من هرگز نگردد آشنا باخوی مردم
 مرده هرگز فکر نفع و ضرر خیر و شر نباشد
 شیراگر گشتی نیارد کس که آزاوت رساند
 کشوری کورا نباشد امتیاز فضل و دانش
 ملتی کویك نفس آزاد نتواند کشیدن
 درد یاری کاندران جز عنصر کج رونباشد

دائماً بدبین برارباب نظر بایست باشد
 بی پدر غمخوار یاری بی پدر بایست باشد
 دیو ناهنجار بدخواه بشر بایست باشد
 زندگان را غصه سود ضرر بایست باشد
 ورنه زیر بار جور و کینه خرابیست باشد
 قوت اهل دانش خون جگر بایست باشد
 روز گارش بدتر از هر جانور بایست باشد
 راست رو هر کس بود خوش هدر بایست باشد

بی سبب جمعی غریق نعمت و سر گرم شادی
 يك گروه از فرط نعمت مست و دائم فکر شهوت
 بر فلک فریاد از جمع دگر بایست باشد
 خانه جمع دگر زیر و زبر بایست باشد
 کاروانی بی خبر از خیر و شر بایست باشد
 پاك باز آنکس که چون شیوا شود در زندگانی

مفلس و بیخانمان و در بدر بایست باشد

تا کاخ و ظلم و بیداد زیر و زبر نگرود
 تا روز دزد و خائن چون شب سیاه نسازی
 کار فقیر و مسکین زین خوبتر نگرود
 شام سیاه بختان هرگز سحر نگرود
 تا دیو و ارتجاعی از در غریب و باشد
 آزادی و مساوات ایمن ز شر نگرود
 بایست حق خود را از ظالمان گرفتن
 تا چیره بر ضعیفان هر گاه و خر نگرود
 بایست خائنین را در خاک و خون کشیدن
 تا فقر و تنگدستی زین بیشتر نگرود
 بایست خون فاسد از تن برون نمودن
 ورنه ز جسم بیمار کس بهره ور نگرود
 آزادی عمومی تا مین نمیشود تا
 کوتاه دست خائن زین یوم و بر نگرود
 در کشوری که باشد خادم اسیر خائن
 نخل درست کاری خود با دور نگرود
 آن کو است غرق نعمت دائم بفکر شهوت
 از حال بینوایان خود با خبر نگرود

شیوا سخن چو ناید از دل برون یقین دان

نمود پسند خاطر یا با اثر نگرود

چشمش بغمزه دوش بقتلم اشاره کرد
 آشفته ام نمود و پریشان چو زلف خویش
 من دست و پا بخون زدم و او نظاره کرد
 همدم بآه و ناله و زاری همواره کرد
 تا آن قرار جان و تن از من کناره کرد
 صد کاروان اشک گذشت از کنار من
 با آنکه رخنه ها بدل سنك خاره کرد
 آه فغان من بدل او اثر نگرود
 از تیر غمزه باز دلم پاره پاره کرد
 کار من فلک زده با يك نگاه ساخت
 چند آنکه مشکل است غم دل شماره کرد
 بار غم فراق تو دیگر ز حد گذشت
 جز داروی وصال محال است چاره کرد
 دردی است در د عشق که اورا علاج نیست

شیوا کشید بسکه ز دل آه آتشین

از شعله های آه جهان پر شراره کرد

شعله رویت نه تنها خود پر پروانه سوزد
جان فدای آنکه جان سازد فدای جان دلبر
هر کرا شور وطن نبود بسر آدم مخوانش
خرمن عمرش بسوزد آنکه ره داد اجنبی را
عید نیست امروز بهر ماکه باشد روز ماتم
قصه حب الوطن گوئیکه شد افسانه آری
گر رقیب از کید با مابست پیمان مؤدت
گر گرا بابره کی باشد بنای مهر بازی
بادۀ عشرت بهجام دزد و خائن گر چه باشد
کشور ایران که بود از خر می رشک جهانی
آنچنان آشفته گردیده است حال ملک و ملت
ای دریغا کشوری کو بود مپد و ناز و نعمت
بی ادب هر کس قدم زد در حریم ملک ایران

شاد زی شیوا که آخر هر نشیمی رافرازیست

عاقبت بد خواه ایران را همی جانانه سوزد

ای خوش آن قوم که تا ساغر مستانه زدند
بگذشتند در اول قدم از هستی خویش
صید در دام هوا و هوس هرگز نشدند
فخر بر فقر نمودند و قناعت کردند
رخ بسودند حکیمان بدر دولت شان
در ره عشق همه غافله سالار شدند
محرم راز از آن در حرم یار شدند
سر کشیدند بصد شوق همی جام بالا

پشت پائی به همه عالم مردانه زدند
که در اقلیم بقا گوهر یکدانه زدند
زان مقیم حرم حضرت جانانه شدند
بجهان جمله از آن خرگه شاهانه زدند
تا که از همتشان جام حکیمانه زدند
شعله بر خرمن هر عاقل و دیوانه زدند
که بجز او بری از هستی و کاشانه شدند
سرخوش و مست از آن گشته که خمخانه زدند

چون بویرانه بود گنج سعادت شیوا

عاشقان خیمه از آن روی بویرانه زدند

آنانکه وصل یار عزیز آرزو کنند
روشن تر است جلوه معشوق ز آفتاب
اوصاف او بردن بود ازو هم ممکنات
می نوش شادمان و غنیمت شمار عمر
اندیشه کن ز آه دل دال شکسته گان
خوشنود گر نمیکنی از خویش خاطری
با عدل و داد مملکت آباد میشود
در حیرتم که عذر چه آزند روز حشر

شیوا حریم دل چو بود جایگاه دوست
بر گو که دل ز لوث ریاسته نشو کنند

چهل وغفلت سبب ذلت و ویرانی باشد
شهره گشتیم به بی همتی اندر همه گیتی
لختی و کاهلی و چهل وتن آسائی وغفلت
ظاهر ماهمه آراسته در زهد چو سلمان
رخت بر بست زمار استی و مهر و محبت
آبرو شرف و عزت دیرین وطن شد
ای خوش آن روز که افراشته بد پرچم ایران
آوخ اکنون شده پامال و گرفتار اجانب
باعث ذلت و بدبختی مردم همه آنست

جور و کین هر چه بمارفت زنادانی باشد
سستی و بی هنری ثبت به پیشانی باشد
جمع در باشد و اسباب پریشانی ما شد
لیک اسلام دیگر گون ز مسلمانانی باشد
ظلم و بیداد و ستم در عوض ارزانی باشد
چون ز کف باعث این بی سرو سامانی باشد
باسر افرازی و عالم به ثنا خوانی باشد
این چنین خار و پریشان زهوسرانی باشد
کاهرمین وارث خرگاه سلیمانی ما شد

جنبشی خواهد و مردانگی و همت شیوا
تا رهد باز که اینسان زگران جانی باشد

تادل اسیر دلبر مشکین کلایه شد
از مؤیه همچو موی تنم شد زناله نای
دوشم سروش عالم غیب این نوید داد
کاهیده شد تنم زغم عشق چون هلال

خون گشت و جاری از رخ من هم چو ژاله شد
از بس قرین رنج و غم و آه و ناله شد
یک بوسه ات از آن لب شیرین حواله شد
تا گر دعارض چو مهبش موی هاله شد

دل خون شد از فراق و روانش دزیده گان
هر جا که رنج و جور ستم بود گوئیا
آواره گی و در بدری و فراق و غم
گفتم که شرح عشق به دفتر رقم کنم
چندانکه دامنم همه چون باغ و لاله شد
بر نیام عاشقان بلاکش حواله شد
گوئی که قسمتم ز ازل این نواله شد
گر مختصر نوشتم چندین رساله شد

شیوا گذشت خنده زنان از سر جهان

تا آشنا بیاده لبش چون پیاله شد

یازان دمی بخاک عزیزان گذر کنید
گر چشم بنیش است شما را و گوش هوش
کی زندگان که مرده نفسید و حرص و آرز
روزی مقرر است کم و بیش کی شود
تا کی به بند شهوت و دام هوس دچار
ز نهار خواطری مکنید از جفا ملول
خیری نمیرسد ز شما گر به مردمان
عمر عزیز را بشم-ارید مغتنم
عقل فریب لذت دنیا نمی خورد
این عاریت سرای که جای درنگ نیست
بودیم ما عزیز و کنون گشته ایم خار
بر رفته گان بدیده عبرت نظر کنید
این نکته بشنوید اگر گوش بر کنید
تا چند فکر هستی و سود و ضرر کنید
عالم اگر که یکسره زیر و زبر کنید
از سر هوای نفس پرستی بدر کنید
از آه دل شکسته خدا را حذر کنید
باری چو خبر نیست مبادا که شر کنید
حیف است وقت خویش بیاطل هدر کنید
مصروف عمر بی هده برسیم و زر کنید
ناچار زین سرای بیاید سفر کنید
کاکنون بما به چشم حقارت نظر کنید

شیوا چو حاصل همه مرگ است عاقبت

شاه و گدا و عارف و عامی خبر کنید

دانستم از اول که توئی سفل و نامرد
مردی تواند که کند سفل و نامرد
عقرب نکند خوی بد خویش فراموش
گلر است بهابوی خوش و سرخی رخسار
بازار محبت شود از مهر و وفا گرم
جمعیت دلها بکف آرند زیك فرد
مردانگی از سفل و نامرد نیاید
آنگونه که نامردی از مرد نیاید
یا اینکه جعل منزجر از ورد نیاید
وین خاصیت از خار و خس زرد نیاید
گرمی و محبت زدم سرد نیاید
خوشنودی این جمع ز هر فرد نیاید

نراد تواند که کشد خصم به ششدر
لیک این هنر از مهره و از نرد نیاید
ناکس اگر ت نوش دهد درد سر آرد
اهل از بدلت نیش زند درد نیاید
حقا که مخنت بکند کار جوانمرد
هم کار مخنت ز جوانمرد نیاید
یاران تو باشند همه ناکس و ولگرد
انسانیت از ناکس و ولگرد نیاید

آورده ره آورد سفر بهر تو شیوا

نیکوتر از این قطعه ره آورد نیاید

تا که بر جان و تنم تاب و توان خواهد بود
برخی ماه و شانم سرو جان خواهد بود
همه گویند که در عشق نباشد سودی
عاشقان را چه غم از سود و زیان خواهد بود
طلب نام و نشان آنکه کند عاشق نیست
عاشق دلشده بی نام و نشان خواهد بود
بامیدیکه دمی نام من آرد بزبان
نام او روز و شبم ورد زبان خواهد بود
هر که را نیست بسر عشق یقین آدم نیست
بالکه در مذهب رندان حیوان خواهد بود
آنکه در مزرع دل تخم محبت نقشاند
حاصلش وقت درو آه و فغان خواهد بود
ایخوش آنکسکه دلی شاد کند در همه عمر
کادمی را نمر خلقت همان خواهد بود
هر کرا نیست بسر عشق وطن اجنبی است
بلکه صد ره بتر از اجنبیان خواهد بود

تا که شیوا نشود دار مجازات بیا

خائنین را چه هر اسی ز کسان خواهد بود

حسرت وصل تو اندر دلم ای یار بماند
تن چنان نرگس بیمار تو بیمار بماند
گل وصل تو نروئیده هنوزم به چمن
کز فراق تو خزان شد چمن و خار بماند
جان سپردم ز غم یار و بمن یار نشد
جور کین و ستم و طعنه اغیار بماند
بویا داری و یگر نگیم اقرار نمود
لیک عمری بدایم حسرت دیدار بماند
کی خبر میشود از حال من آن خفته ناز
تا سحر چشم من غمزده بیدار بماند
گرچه از پیش من آن راحت جان رفت ولیک
بر دلم بار غم و محنت بسیار بماند
باکم از جور و جفا نیست از آن میسوزم
کز چه رویی خبر از حال من زار بماند
خوش سر و داین سخن آن هادی عرفان آری
که از و این سخن همچون در شهسوار بماند
نقش کردم رخ زیبای تو در خانه دل
خانه ویران شد و آن نقش بدیوار بماند

هر کرا نام نکو و ماند بعالم شیوا

به کزو گنج پر از درهم و دینار بماند

در دلم از تو بجز حسرت دیدار نباشد	بر منت گرچه بجز محنت و آزار نباشد
خودنچیدیم گل وصل تو با این همه خاری	این مسلم بود هرگز گل بی خار نباشد
بویا داری من عاشق یکرنگ نیاید	بجفا کاری تو یار دل آزار نباشد
کی رسد دست تمنائی بدامن وصال	آنکه رسوای سر کوچه و بازار نباشد
نه من از نرگس مست تو همی مست و خرابم	که تو هر جا گذری یک دل هشیار نباشد
تا مرا با تو سر و کار افتاد است بعالم	باکسم در همه آفاق سرو کار نباشد
گفتم ایثار کنم در قدمت نقد روان را	سرو جان در ره تو قابل ایثار نباشد
کاروانی نرسد روز بسر منزل مقصدم مقصود	تا به شب طی نکند وادی و بیدار نباشد
حاصلی نیست در این زندگی بی سرو سامان	در دیار یکه بار باب هنر یار نباشد

گرچه در ملک سخن نیست همانند تو شیوا

حیف کالای تو را هیچ خریدار نباشد

هر چه را پایان بود جز عشق کو پایان ندارد	هست درمان در دراز هر کدو درمان ندارد
سر مخوان آنرا که در او نیست شور عشق جانان	نقش دیوار است آنکو سیرت انسان ندارد
صورت زیبا نباشد خود نشان آدمیت	صورت بیجان بود هر کس غم جانان ندارد
گر بفکری نوا باشد دلی کی شاد گردد	ورنشد در فکر آنان فرق با حیوان ندارد
کی توان شادمان باشد دلی اندر دیاری	کز پریشانی و ذلت مردمانش نان ندارد
ملتی کور نباشد علم و دانش خار باشد	نخل نادانی نمر جز ذلت و حرمان ندارد
روی آسایش نبیند ملتی کودین ندارد	کی سعادت یار باشد هر که او ایمان ندارد
از نفاق آری شود ویران ز بنیان کاخ عزت	اتفاق از نیست اندر کشوری بنیان ندارد
هر کجام هر و فو راستی باشد بهشت است	در بهشتی این چنین البته ره شیطان ندارد
گله بی رهبر شبان در خواب ساک با گرگ همدم	کی بسر منزل رسد خود گله تا چوپان ندارد

هست کشور همچو تن شیوا معارف جان کشور

مرده ایرانی ازان باشد که بر تن جان ندارد

يکدم جهان بمردم دانا امان نداد
 گردد بکام مردم نادان همی فلک
 بی دانشان ز نعمت و دولت مدام خوش
 ناکس قرین عزت و جاه و جلال و مال
 در گلشن مراد زغن با نشاط جفت
 عزت دهد بسفله و نسا اهل رایگان
 ابله هر آنچه خواست ز گردون همان کند
 نابخردان بعیش و طرب روز و شب ولیک

سرگشته تر بود فلک از ما بکار خویش

شیوا مگو عبث که مرادم جهان نبود

خوش آنکسانکه ازین نشئه دیده بر بستند
 ز هر چه غیر خدا بود چشم پوشیدند
 نه التفات بر این عاریت سرا کردند
 بجز طریق صفا هیچ گام ننهادند
 ز صوفیان ریا کار و زاهدان دغل
 ضمیر پاک چو آئینه راست همچون سرو
 حریم دل چو بود جایگاه حضرت دوست
 فنا پذیر بود هر چه غیر نام نکوست

فدای همت آنانکه زین جهان رستند
 فریب دانه نخوردند و دام بشکستند
 نه بهر سیم رزر از خویش خاطری خستند
 بغیر بزم محبت بعمر ننشستند
 بریده الفت و باراستان پیوستند
 بملک فقر شهنشاه گرتی دستند
 از آن بملک دل این قوم سخت پابستند
 که نیک نامان پیوسته در جهان هستند

نه آدمند دل آزار مردمان شیوا

بپائمند وز صهبای چهل سرمستند

هر که رخ زیبای تو زیب نظر آید
 کی جلوه کند روی تو در دیده اغیار
 باشد اثری ناله هر سوخته دل را
 جان میدهم از شوق گر این مژده دهندم
 از طعنه اغیار بدل نیشتر آید
 دل شیفته ات بیشتر از پیشتر آید
 آنگونه که در دیده صاحب نظر آید
 اما نه چنان ناله مرغ سحر آید
 کان روح روان باز زسوی سفر آید
 از طعنه اغیار بدل نیشتر آید

ترسم که بسوزد همه شهر از تَف آهم
روزم شده از دوریت همچون شب دیجور
گر چرخ نه بامردم آزاده بکین است
چون خاک نشینان به نشینم سر راهش
از سینه ز بس ناله من پر شرر آید
آیا بود این شام سیاهم سحر آید
از چیست که قوت همه خون جگر آید
گر مرده دهنم که ازین رهگذر آید

شیوا برهش جان دهد از شوق که شاید

در بهتر مرگم ز محبت بسر آید

آه دل دل شکسته با اثر آید
یک دل اگر شادمان کنی بهمه عمر
آنکه بخلق خدا کند نظر از لطف
هیچ کسی را مبین بچشم حقارت
تخم و فاجر کسی به مزرع دل کشت
پرده کس را مدر که دست طبیعت
بگریز همواره از مصاحب نادان
روی ترش کم نما مگو سخن تلخ
تیر دعایش بکوه کارگر آید
اجرت از حج و عمره بیشتر آید
مورد لطف خدای دادگر آید
هست عزیز آن چه خار در نظر آید
دردو جهانش نهال پر ثمر آید
پرده درد هر کرا له پرده در آید
صحبت نادان بدل چو بیشتر آید
شیرین تا کامت همچنان شکر آید

آنکه بود غرق ناز و نعمت شیوا

کی ز گدا و گرسنه با خبر آید

آن پری چو از راه دلبری
هر چه در جهان باشد اهل دل
با چنین جمال گر تو ایمنم
محو روی تو مؤمن حرم
من بشمع از آن جان کنم فدا
تر ز اشک خود دامن از وفا
در طریق عشق کی بود روا
در حریم خویش کس کند خطا
زلف عنبرین شانه می کند
بی قرار و دیوانه میکند
در حرم زنی یک زمان قدم
رو بسوی بتخانه میکند
کوزنار عشق سوزد از صفا
در عزای پروانه میکند
یا شنیده می کز ره جفا
خانمان کسی ویرانه میکند
فاش میکند پیش دشمنان
غیر سفله کس راز دوستان

یار خویش را غیر ناکسان	آشنای بی گانه می کند
طبع کس چنین ریزد انگین	شعر دلربا نیک دلنشین
هر که بشنود گوید آفرین	خرم اهل دل رندانه میکند

گل بتوان چید خار اگر بگذارد	مدعی نابکار اگر بگذارد
ترك گل و مل بسبزه زار توان گفت	ناله و بانك هزار اگر بگذارد
شاد توان بود این دو روزه دنیا	سختی ورنج و فشار اگر بگذارد
توبه توان کرد و می نخورد و لیکن	مستی چشم نگار اگر بگذارد
چشم تواند وخت از جمال نگویان	چشمك آنکلامدار اگر بگذارد
دور توان بود از خیانت و دزدی	اجنبی بد شعار اگر بگذارد
کار توان کرد با کمال درستی	بدسری همقطار اگر بگذارد
سعی توان کرد تا بدام نیفتاد	پیچ و خم زلف یار اگر بگذارد
گوش توان کرد گفته های تو ایشیخ	زیر و بم بانك تار اگر بگذارد
تخته توان باخت با حریف نو آموز	درد سر بد قمار اگر بگذارد
شام توان خورد کباب و جوجه و تیهو	سختی پول نهار اگر بگذارد

شعر چو شیواروان و ساده توان گفت

سستی طبع فکار اگر بگذارد

تا آینه دل نکنی پاك زرنegar	هر گز نکند جلوه در او طلعت دلدار
تا دیده ز ذرات جهان پاك بیوشی	بر مهر رخس نیست ترار خست دیدار
گر دیده دل باز کنی فاش ببینی	عکس رخ دلدار عیان اذدر و دیوار
بی پرده تجلی نکند در نظر هر گز	از پیش نظر تا ندری پرده پندار
زان پیش که بیداری تو سود ببخشد	کن جهد که از خواب شود چشم تو بیدار
ناچار بیازاردش اوضاع زمانه	هر کس دل مردان خدا را دهد آزار
مست از می تزویر و ریا تا کی و تا چند	هشیار شو آخر دمی ایشیخ ریا کار
صد مرتبه رندیس ازین زهد ریا به	از تو ست نکوتر بر ما رند قدح خوار

شیوا سر آسایش خواطر اگرت هست

از دیدن زیبا صنمان دیده نگهدار

نامه‌ئی ایدل ز خون سوی نگارم نگار	باد صبا از وفا مژده زیارم بیار
رسیده جان بر لبم ز دوریت دلبر	کن زره مهر و داد بر هگذارم گذار
ز فرقت و درود و غم کنار من گشته یم	گرفته‌ئی ای صنم تا ز کنارم کنار
دل شده شیدای تو واله بالای تو	در ره سودای تو باک ندارم زدار
از غم هجران یار روز و شبم اشکبار	دیده چو ابر بهار بحال زارم بزای
ساقی فرخنده پی درنگ تا چند و کی	خیز و با آوازی بهر خمارم خم آر
سیر شدستم ز جان ز غصه‌ام و ارهان	ناله بود هر زمان همچو هزارم هزار

شیوا آخر مرا دوری دلدار کشت

نشد که بینم دمی ز گله‌گذارم عذار

بی روی تو روز شده همچون شب دیجور	ای روح روان چند بمانم ز تو مهجور
جان بر کنف و تسلیم ستاده پی فرمان	تا خود چه دهد چشمت بر خدمت دستور
ایکائی گرفتار جدائی شود هر کس	از پیش منت کرد بنیرنگ و حیل دور
تا پادشه عشق تو جا در دل ما کرد	شد کشور دل بر اثر لطف تو معمور
بی رنج میسر نشود گنج سعادت	بیزحمت هر گز نشود دولت میسور
اندر حرم قرب عبث راه زبایی	تا نگذری از خویش و زیبگانه چو منصور
در وادیه عشق بهر گام خطر هاست	شادم که نباشد ره هر ناکس و مغرور
تا چشم نبوشی زهوی و هوس ایدل	اندر ره جانان نشود سعی تو مشکور

جز کوی تو شیوا نبرد راه بجائی

زان روی چو میجنون شده در عالم مشهور

چون ز گشت شده‌ام ای طیب دل بیمار	ربوده عشق توام اختیار و صبر و قرار
جلائی تو چنان زار و ناتوانم کرد	که گشته‌ام ز غمت همچو نقش بر دیوار
گرفته طایر جان آنچنان بدام تو خو	که گر رهانیش از دام آیدت به کنار
زده است خیل خیالت ز دیده‌ام زه خواب	از آن بماند تا صبح چشم من بیدار

کسی نمانده که مست دو چشم مست تو نیست
دیگر زعارف و عامی نمانده کسی هشیار
به پیش عارض ماهت خجل شود خورشید
بنزد قامت تو و سرو ماند از رفتار
اثر از آن نکند گفته‌ات به خلق ایشیخ
که نیست هیچ به گفتار خود ترا کردار
مس وجود چو زر جلوه میدهی بر خلق
ولی شود ز محک رو سیه طلا به عیار

نشد ز مدرسه شیوا مراد دل حاصل

که نیست غیر ریا و دغل در این بازار

همانکه داده تورایاد رسم عشوه و ناز
بعاشقان تو آموخته است عجز و نیاز
هزار بار برانی گرم ز در گه خویش
بشوق باز بیایم در آستانت باز
ز هر چه بود در آفاق دیده بر بستم
از آن زمان که بروی تو چشم کردم باز
گرفته طایر جان خوی آنچنان به قفس
که گردش بگشائی نمی کند پرواز
مرا که قبله گه آن روی و کعبه آن کوی
بقصد کعبه کجار و کنم بسوی حجاز
بکعبه روی کند در نماز زاهد و ما
به طاق اب روی دلدار میبریم نماز
بغیر یاد تو دیگر نباشدم همدم
جدا ز روی تو با آه و ناله دمسازم

بروی و موی توای سرو ناز شیوارا

همان علاقه که محمود را بزلف آیار

ایدل به بینوائی و فقر و محق بساز
دست طمع بسفره دونان مکن دراز
یا کوششی که تن برهانی زمسکنت
یا همتی که باز رهد نفس از نیاز
یا بجا بکن که مال و منال آوری بدست
یا با حصیر کهنه و نان جوین بساز
در عالم مجازی و دور از حقیقتی
شو طالب حقیقت و بگذرا زین مجاز
خواهی اگر که عزت دنیا و آخرت
تن در مرده بخواری و بگذر ز حرص و آزار
شاد و غمین مشو ز فراز و نشیب دهر
زیرا که هر نشیب زپی باشدش فراز
دنبال هر غمی است بناچار شادئی
پایان شب در پیچه صحبت کنند باز
خواهی گرامتیا ز به کسب هنر بکوش
مردم ز یکدیگر به هنر دارد امتیاز

شیوا ز راز دهر چه پرسى ازین و آن

آنسانکه آگهند نسازند کشف راز

رسیدم - رژه نوروز ساقیا برخیز
جهان پیر جوان گشت از نشاط آری
غم زمانه چنان زار و ناتوانم کرد
فتاده آتشم اندر دل ای قرار دلم
ز شاهدان همه یگسر نظر فرو بستم
چه فتنه ها که زهر گوشه ای برانگیزد
ز یک نگاه دوصد شیرش رزه صید کند
ز شرم قامت او مانده سرو پا در گل

همین نه شد دل من صید دام او شیوا

گرفته کشور دلپاز ناولک خون ریز

باجان و دل ای روح روان می کشمت ناز
صد بار اگر قطع کنی بند ز بندم
دردام غمت گشته ام آنگو نه گرفتار
جز گوی تو دیگر نبرم راه بجائی
ممتاز تری از همه خوبان زمانه
جز دیدن روی تو مرا نیست تمنا
زین بیش ز هجرت نبود تاب و تحمل
از عشق مرا منع کند زاهد بی ذوق

آموخته عشق تو بشیوا سخن نغز

زان رو بسخن سنجی او نیست کس انباز

دمید غنچه و گل شد ز نو عبیر آمیز
گرفته جام بکف لاله با هزار شعف
که ای فسرده زبیداد دی غنیمت دان
زمانه تانزده جام هستیت بر سنک
اگر که خاک تن از می عجین کنی غم نیست
جهان پیر جوان گشت ساقیا بر خیز
ز شوق بلبل سرمست گشته شورانگیز
بهار عمر اگر عارفی و اهل تمیز
مدار غم ز کم و بیش و جام کن لبریز
به هوش باش و ز آزار خلق کن پرهیز

کشد زهر بن مویم شراره آتش عشق
توئی عزیز تر از جان من بکشور تن
ز عشق شیرین فرهاد جان شیرین داد
نموده عشق زمین گیرم آنچنانکه دیگر
ز راه یاریم آبی بر آتش دل ریز
چنانکه بر تن ایران چو جان بود تبریز
ولیک کام روا از وصال او پرویز
بدامنت نرسد دست و نیست پای گریز
بسوز شیوا از جور روزگار و بساز

چه چاره میتوان با فلک نمود ستیز

گوشه بگزیده از خلق چو نبود همراز
باغم از آن شده یار که غم خواری نیست
معمری نیست که راز دل خود فاش کنم
گر چه درویش و پریشانم و در مانده ولیک
طمع از خلق ندارم که چو من محتاجند
گر میسر شودت نعمت دولت خوش باش
ای خوش آنانکه ز آغاز شناسند انجام
گر زیارت کنی ایدل ز صفا کعبه دل
دم فرو بسته ام از آنکه نباشد دمساز
با که گویم غم دل را که بود محرم راز
همدمی نیست که با او غم دل گویم باز
دست حاجت نکنم جانب هر سفله دراز
شکوه از چرخ نسازم که خود او راست نیاز
ور نشد منت گردون مکش ای بنده آرز
خرم آنکسکه ز انجام نماید آغاز
خوشترازا آنکه ز تو بر روی سوی حجاز

چشم امید بسوی تو بود شیوا را

ای خداوند غنی پرور بیچاره نواز

هر چه نازت شود افزون شودم پیش نیاز
جز نیاز عاشق دل داده ندارد راهی
باز حسنت ز ره ناز چو گیرد پرواز
خال و زلفت بود ای رشک پری دانه و دام
دیده میبیند و دل خواهد و درد دام افتد
عاشق دل شده هر جا که رود مظلوم است
شرط اول قدم عشق بود بی خبری
عشق آموز ز پروانه که جان داد و نگفت
وادی عشق نه بازار کزو باز آیند
که مرا بر تو نیاز است و تو را بر من ناز
لطف معشوق همین است که باشد غماز
صید دل تا نکند باز نمیگردد باز
مرغ دل در هوس دانه بدام افتد باز
فارغ از دام کرا دیده دل باشد باز
زانکه او را نبود محرمی و همدم راز
ورنه هرگز نبرد ره به حقیقت زمجراز
سخن عشق که از پرده برون افتد راز
تاتوان گفت در این راه نشیب است و فراز

نام عشق او شنود گوه بپاشد از هم
عشق راتا به هوسرانی بس فاصله هاست

عشق بازی نبود نفس پرستی شیوا

دیو بدخون نشود باملك هر گز دمساز

عمر بست دل وصال تو را میکند هوس
عشق تو نازنین ز سرم کی بدر شود
دانم که بس خطر بود اندر طریق عشق
دلراست آرزوی گسستان روی تو
صدره ز زندگانی جاوید خوشتر است
جز آنکه جلوه ئی بنمائی و جان دهم
تنها نه بی نصیب بوم من ز بوسه هات
از عاشقان اگر بکشد دوست انتقام
از نوش روزگار نخوردیم غیر نیش

از کاروان چو دور فتادی غمین مباش

شیوا رسد بگوش همی ناله جرس

علی الصباح که فریاد میکشید خروس
دهید مرده بمی خوارگان پاك ضمیر
شرا بخوار امیدش بود بلطف خدای
از آن پر حمت حق باده خوار نزدیکست
بنوش باده و آزار بر کسان مرسان
اگر ز خویش کنی یکدل از زفا خوشنود
بخلق يك رو باش از رضای حق طلبی
بیوس خاک قدمهای اهل حال و صفا

بگوش هوش رسید این ترانه از ناقوس
که می گسار نکوتر ز زاهد سالوس
بزهد غره بود زاهد از خدا مأیوس
که منفعل بود از کرده و خورد افسوس
علی الرؤس ببانك رباب و بر بطو کوس
به پیشگاه خرد برتری ز جمالینوس
که کفر باشد سیرت چون زاغ و صورت طاوس
ولیک دست ریا کار نایبکار مپوس

بجان اهل صفا نیست آدمی شیوا

کسی که سازد بر روی خلق چهره عبوس

نیست غیر از دوست ما را حاجتی با هیچ کس
می نگنجد در ضمیرم حرف دیگر غیر یار
پر فرو ریزد براه عشق اگر پرد عقاب
آدمی نبود کرا نبود بسر سودای عشق
همدم یار موافق گرشوی یکدم به عمر
کاروان عمر بگذشت و تو غافل خفته ای
چند آری سرفرو از حرص بهر ناکسان
دستگیری کن ز پا افتاده گانرا زینهار

دیده از دیدار گل بر بسته ام شیوا از آنکه

هست باخار هم نشین و باشد همدستان خس

روشن دلی کند ز تو خورشید اقتباس
نقاش صنغ خواست چوروی ترا کشد
یکدم جهان باهل دلی بر مراد نیست
بی دانشان زهر جبهت آسوده خاطرند
خنزیر سیرتان همه در جامهای خز
بی نام و ننگ هر چه بود باوی آشناست
کم گوز بخت و طالع و اقبال و سر نوشت
حاکم بود قوی به ضعیفان علی الاصول

شیوا بگرک داده طبیعت درنده گی

سودی ندارد هر چه کند بره التماس

آنکه برداست دل از من رخ هم چون قمرش
هر چه او ناز کند بیش نیاز آرم بیش
اگر از ره گذرش کس دهم آگاهی
با همه سنگدلی رحم بحالم میکرد
برداز قند حلاوت شکنند نرخ شکر
بود آیا که شبی تنک بگیرم ببرش
تا شود نرم چو موم آندل همچون حجرش
بنشینم چو گدایان بسر ره گذرش
بود اگر از دل محنت زده من خبرش
گر گشاید به تبسم لب همچون شکرش

دل چو پروانه بود شیفته شمع رخت
نیست پرواش بسوزانی اگر بال و پرش
کرداگر از نظری صید دلم نیست عجب
شیر را افکند از پای به تیر نظرش
هست در پرده و دل میبرد از خلق جهان
وای اگر پرده ز رخ گیرد و عجز ز سرش
آه شیوا نکند در دل سنگ تو اثر

با وجودیکه بسوزد دل سنگ از شرش

عاشقی را که جدا کرد فلک از بهارش
نیست ناچار بجز گریه و زاری کلاش
کند از فرقت گل گریه و زاری شب و روز
عندایی که جدا افکندی از گدازارش
چه کند گر نکند صبر و تحمل ناچار
دل آشفته که دور او افتد از دلدارش
راحت جان من آن نور بصر از بر من
رفت و دامن که میسر نشود دیدارش
هر که از باده عشق تو شود مست و خراب
ابدال دهر نینند دیگر هشیارش
نکند گفته آنکس بدل خلق اثر
که بگفتارم وافی نبود کردارش
ای خوشا حالت آن عاشق شوریده که شد
کامیاب از پس هجران بوصول یارش
اگر آن یار دل آزار دهد آزارم
نشوم رنج و از جان بکشم آزارش

هست شیرین بمذاق دل شیوا چون قند

سخن تلخ ز لعل لب شکر بهارش

پریشان خاطر مگرد است گیسوی پریشان
ز خود بیگانه ام کرده است چشم شوخ فتانش
ندانم تابه کی باید کشیدن حسرت و صلاش
ندانم تابه کی باید کشیدن زهر هجرانش
در افتادم بدریائی که او را نیست پایانی
فتادم در بیابانی که پیدا نیست بیابانش
بیابانیست هایل در طریق عشق و بی رهبر
رود گر راه رو نبود نجاتی زان بیابانش
چنانست دوست میدارم که گریتم ز بند بر دل
بر آرم از دل زار و نهیم بر دیده پیکانش
نیارد فرق کردن کس ز مهر و ماه گردوش
ز مهر اربگر شاید ماه من بند گریبانش
کدامین شیر دل ز آهوی چمش میشود ایمن
که شیران را نماید صید خود از تیر مژگانش
شنیدم کلان پری پیکر سرقت مرا دارد
رقیب دیو خو یارب نگرداند پشیمان
مرا ناصح نصیحت میکند از عشق او دایم
همانا نیست آگه از فریب چشم فتانش

بیای آن صنم شیوا سر و جان و دل و دین را

کنم تسلیم اگر روزی رسد دستم بدامنش

بداد پندی و چون در کشیدمش در گوش بیا بمیکده و شادم آینه باده بنوش بزعم دور زمانه بعیش و نوش بکوش دمی ز صحبت یاران بعالمی نفروش که هست رنجش خاطر خلاف دانش وهوش مباش اهل فساد وشوازشخن خاموش مخواه کز تو بیاید دلی بجوش و خروش نه آدمی است که باشد زرتبه کم زوحوش	زراه لطف مرا دوش پیر باده فروش بگفت خواهی اگر وارهی زغصه و غم غم زمانه مخور تا میت بساغر هست دمیکه دست دهد مغتنم شمار ز عمر بهوش باش دلی را ز خود نیازاری نیاری از سخنی گفت بر صلاح کسان بناخن ستم از کین دل کسان مخراش کسیکه در پی آزار بندگان خداست
---	--

مرو بدر که دونان پی دونان شیوا

که بارمنت آنان بماندت بر دوش

میکند ساسله زلف بر خساره پریش پادشاهان جهانند گدای درویش طالب نوش بمنت بکشد محنت نیش برنگردم ز تو از طعنه بیگانه و خویش گرگ پرهیز کجا میکند از خوردن میش دهنت از سخن تلخ مرا بر دل ریش لیکن از کینه و بیداد مرا نم از پیش گو که پرهیز کند از خوردن اندیش	تا کند یار پریشان ترم از کیسوی خویش بحقارت منگر جانب درویش فقیر عاشق گل بارادت بکشد زحمت خار رخ نتابم ز تو از سرزنش دشمن و دوست شیخ ز آزار دل خلق کجا اندیشد کی شود زخم دلم به که نمک میپاشد هر چه خواهی بکن از جور و جفا بر دل من هر که از رندی و مستی نتواند پرهیز
---	---

غصه بیش و کم دهر ندارد شیوا

زانکه داند که ثباتی نبود در کم و بیش

خنک آن درد که باعشق بود درمانش هر بنائی که بود چرخ کند ویرانش کامیاب آنکه بود روز و شب از جانانش مشکلات ره عشق است بسی آسانش	ای خوشا عاشقی و درد و غم هجرانش غیر بنیان محبت که مدام آباد است کی ز حال دل ناکام من آگه گردد هر کرا بدرقه راه بود همت پیر
---	---

آنکه شاهان جهان بنده درگاه ویند
 آه مظلوم نگون سار کند کاخ ستم
 دوست هرگز نزنند از غم دل دم بر دوست
 هر خدنگی که ز قوس فلک افکند قضا
 گرچه از راه جفا خسته و پژمانم کرد
 آنکه از قامت و رخ آفت جان و دل ماست
 آنکه بستیم باو عهد مودت شیوا

سست عهدیست که محکم نبود پیمانش

گر گیریم از لطف شبی تنک در آغوش
 بگذشت شبی نرگس مستش بخیالم
 هر نوش بعالم بود آمیخته با نیش
 يك عمر خطا کردم و اولطف و عطا کرد
 دی خواستم از پیر مغان همت خیری
 خواهی که بود راز تو در پرده ز اغیار
 ناصح چه دهی پند من از عشق نکویان
 فرهاد نیند خدم و حشمت پرویز

شیوا نرسد هیچ بسر منزل مقصود

بیدانش و فرهنگ و کمال و خرد و هوش

آمد زمان پیری و طی شد دیگر نشاط
 در طول عمر فائدهئی نیست جان من
 از کار مانده معده و دندان و چشم و گوش
 دنیا گرت هواست که نیروی کار نیست
 اسبیکه پیر گشت نیاید دیگر بکار
 شد در جوانی آنکه بعلم و عمل محیط
 هر چند رأی پیران حکم بود چو کوه
 در دل نماند حالت شادی و انبساط
 در عرض عمر بین که چه داری تو در بساط
 نه لذتی به خوردن و خفتن نه اختلاط
 خواهی گر آخرت قدمت لغز از صراط
 در کاروان و خفتنش اولاست در رباط
 خوشدل بود و گرتی پیروی شود محاط
 لیکن بوقت سعی و عمل سست چون غیاط

شیوا اگر چه پیزی طبع جوان تو

دارد هزار طفل سخی باز در قماط

دل را ز فرط غصه و غم نیست انبساط	باور مکن شکسته دلانرا بود نشاط
بگریز از مصاحب ناجنس زینهاد	باید زد دوستی خسان کردن احتیاط
ناکس گرت که نوش عسل میدهد، نوش	خوشتتر شرنگ از قبل دوست در بساط
یکدم اگر بیار موافق بسر بری	خوشتتر ز عمر نیست از آن یکدم اختلاط
ره کی بری بمنزل مقصود بی دلیل	بی راهبر محال بود طی این صراط
در قیل و قال مدرسه ضایع مساز عمر	شاید بخانهگاه توانیکه شد محاط

مرد رهی ندیدم شیوا ب عمر خویش

طفل رهند مفتی و صوفی در این رباط

نادان گرت که پند دهد آورد صداع	هر گز مکن نصیحت نا اهل استماع
بگریز از مصاحب نادان چنان غزال	کوراست از مصاحبت گرگ احتناع
گریک نفس به اهل دلی خوش بسر بری	نیکوتر است لذت آن دم زهر سماء
با نانجیب زاده هر آنکس که یار گشت	باید ز آبرو شرافت کند وداع
عمر عزیز را چه کنی صرف ناکسان	میجو ز اهل دانش اگر خواهی انتفاع
دارد اثر ز خوب و بد افعال نیک و زشت	چون خوف از جیون و هنرمندی از شجاع
جهل است کر طلب کنی از نیش مار نوش	هم بوی خوش ز گل نتوان کرد انتزاع
مرآت نیک و زشت بوه نفس آدمی	آئینه بهر جلوه اشیا شد اختراع

شیوا صفا ز سفله مجوی و وفا ز زن

زیرا که نیست سفله و زن را خود این متاع

ساقی بریز دمبدم باده در ایاغ	اکنون که دست داده مرا الحظه می فراغ
جز باده نیست داروی دل های داغدار	جز می طیب درد ندارم دیگر سراغ
آرد صداع صحبت این زاهدن خشک	می ده برغم اینان تا تر کنم دماغ
بینور باده دیده دل را فروغ نیست	بی یار گل چو خار نماید بصحن باغ
گردیده همجو غنچه دلم از زمانه تنک	از بس چولاله بردل ریشم نهاده داغ
بلبل شکسته بال و پر افتاده در قفس	بنهاده خوش بشاخه سرو آشیانه زاغ

گردون برنج و محنت خواهد هنروران درعیش و نوش ابله و نادان بدشت و راغ
 آنگونه بنگرند بر اهل کمال و فضل اهل زمان که کور برد بهره از چراغ
 شیوا تو عندلیبی و جای بود قفس
 دستان سرای اهل زمانه بود کلاغ

تا گشته‌م ز خدمت تو ای نگار طاق جفتم بدرد و محنت و بیماری و فراق
 گردیده روز در نظرم همچو شام تار از زحمت جدائی و از رنج اشتیاق
 مشکل که جان بدر برم از جور روزگار بر گشتم سپاه غمت کرده اتفاق
 ایکاشکی بدرد جدائی شود دچار آنکس که بین ما و تو انداخته نفاق
 من نوعروس عشق تو را کردم اختیار از شاهدان و تقد روان کرده‌م صدق
 تا جای کرد عشق تو در حجله گاه دل یکباره عقل و دانش و دین داده‌م طلاق
 آشفته‌ئی چو من نبود در تمام دهر در زیر این کوالب و این نیلگون رواق
 جانا دمیکه دست دهد مقتنم شمار بسیار بگذرد که نیفتد دیگر تقان

شیوا بکوش تا دلی از خود رضا کنی

بگذر ز خود پرستی بی جا و طمطراق

بکوش هوش مرا گفت دوش پیر طریق که جان و سر بده اندر ره رفیق شفیق
 اگر رفیق شفیقی تو را بدست افتد شده است بر تو مساعد سعادت و توفیق
 ستمبران پری چهره سست پیمانند من آزموده‌م این نکته را علی التحقیق
 کسیکه رخت بساحل کشید ازین دریا مسلم است که غافل بود ز حال غریق
 چه جای سیم و زرا بدل که جان و سر بنهیم ز روی صدق و ارادت پبای یار صدیق
 وفا و مهر ز خوبان طلب کنم هیأت که خوی خوب ندارند و نیستند خلیق
 ترا مگوی که انبای دهر را باشد صفا و صدق که عقلم نمیکند تصدیق
 بغیر جام و صراحی دیگر مجوی انیس بجز کتاب و کتابی دیگر مخواه رفیق

مشو مصاحب نا جنس و بی خرد شیوا

که گرشوی بکنند اهل دانشت تحمیق

بر گشتم سپاه فراقت کشیده صف راه امید بسته برویم زهر طرف

گر تیغ میزنی کنم از شوق جان سپر
هر که خدنگ غمزات آید ز روی شوق
سر باختن براه توأم باشد افتخار
گر بند بند من کنی از تیغ کین جدا
جز آستانه تو ندارم ره دیگر
یگدم که بی تو عمر گرانمایه بگذرد
بی یار و باده صرف مکن عمر نازنین
گریک نفس باهل دلی خوش بسربری
شیوا وفا و راستی از ناکسان مجوی

کان سخا و بحر کرم فخر اولیا

میر عرب وصی نبی شاه لو کشف

دلا مجوی ز نا اهل و بی خرد انصاف
بهای گـوهر یکتا میخواه از جـولا
مجوی راستی از کجروان وادی عقل
خطا بود ز خطا زاده مردمی جستن
کجا ذباب تواند که شاهباز شود
بکشوریکه دراو خار گشت علم و هنر
دران دیار که آیین اعتدال نبود
یکی باوج غنا و یکی حسیض فنا

مجو رشادت شیوا دیگر از آن ملت

که کرده خوی به زور و تعدی و احجاف

من آمدم زرنده گی خویشتن به تنك
از تنك و نام دم چه زنی جام می بیار
ما مرد بزم صلح و صفاییم ای رفیق
مارا خیال جمع پریشان نمی شود
کو آنکسی که شیشه عمرم زند بسنك
من رند باده خوارم دارم زنام تنك
در پیش ما چه دم زنی از داستان جنك
گردد اگر که زیر و زبر کشور فرنك

بر دشمنان کشور ما باد عرصه تنك جای شراب ساغر او بهاد پر شرنگ در نزد ما حنای ترا هیچ نیست رنگ مطرب عنایتی کن چنگی بز بچنگ تاری اگر ز طره یار افتدم بچنگ عمر عزیز می رود از کف مکن درنگ باشاهدی شکر لب و شیرین و شوخ و شنك	پاینده باد کشور ایران که جای ماست آنکو سپرد راه خیانت بملك ما در پیش ما زحیله و نیرنگ دم مزن ساقی بساز به زم نشاط و بیار می عاشق نیم اگر به دو عالم فرو شمش فرصت غنیمت است بشادی بکوش هان خواهی که زندگی نشو تاخ بر تو باش
---	---

شیوا گرایمنیت بیاید ز کید چرخ

با یار لاله روی بز جام لاله رنگ

نیست کس را به دل آرائی و خوبی توشك نه پری راست چنین حسن و ملاحه نه ملك صیت زیبائیت ای ماه گذشته ز فلک گوئیا ریخته در بستر من خار خشك زر ناپاك سیه روی شود گاه معك هیچنان شیخ که با سبجه و باتحت حنك بگمانی که دل ریش بود باغ فدك دلربا تر بود هر عضو تو خود از آن يك	ای رخت مجمع خوبی ولبت كان نمك آدمی زاده محال است بدین خوبی و لطف نه همین شهرت حسن تو بود در عالم بی تو ای راحت جان خواب بچشم ناید دامن آلوده نشاید که کند دعوی عشق دانه خال تو در دام كشد مرغ دلم ملك دل را متصرف شده سید پسری همه اعضای تو خوب است ز سر تا بقدم
---	---

جز تو ای یار کسی نیست بشیوا غمخوار

غیر لطف تو ندارم بکسی چشم كمك

چیزی نبود زشت تر از شیره تریاك الحق که بود دامن عقل و خردش چاك آنكس که شود همدم ایندلب تریاك جز وصلت این سفله که دارد دل غمناك از بهر بقا این سه خور و خفتن و پوشاك این هر سه و پیوسته کند از همه آهساك	بر مردم صاحب نظر و صاحب ادراك هر كس که دهد دل ببر دختر خشناك باید که دل از هستی خود پاك بشوید دلشاد شود هر کسی از وصل دل آرام بر آدم و حیوان بود این اصل مسلم بر عکس به دل داده تریاك حرامست
--	---

ترياکي جز آب بچيزی نکند ميل
 بوشاک همه سوخته و خوا بگهش خاک
 هر کار کند آدمی از روی اراده
 ترياک فقط عزم و اراده ببرد پاک
 بی روح چنان مرده بوم تا که خمارم
 شیوا چو شوم نشه کنم سیر بـ افلاک

روز و شب از فراق تو دارم دلی ملول
 باشد غمت انیس دل داغدار من
 در ملک دل چو خیمه زند شهریار عشق
 نه عقل ماند و نه خرد با وجود عشق
 عاقل گریزد از غم و عاشق بجان خرد
 پر چون همای عشق گشاید ز بهر اوج
 فرهاد جان شیرین در راه عشق داد
 عمرم گرفته از پی دیدار بر گرو
 جان در رخت سپارم اگر میکنی قبول
 هجران ندیده کس نبرد راه بر وصول
 دیگر مجال عقل نباشد علی الاصول
 چون شاهباز عشق بملکی کند نزول
 مجنون نباشد آنکه به لیلی کند عدول
 جایی پرد که واله و حیران شود عقول
 لیکن بکیش اهل محبت بود عجزول
 نا دیده جان ما بگرفت از پی نزول

شیوا برات بوسه بمن داده بـ ارها
 گوید چو اعتبار نداری کنم نکول

ز هجرت ای بت شیرین شمایل
 بسودای تو دادم دین و دل را
 ز خوبـان جهان دل بر گـرفتم
 جدا سازی اگر هر بندم از بند
 اگر چه غافل عمری تو از من
 مرنجان خاطری تا می توانی
 چو بستی با من اول عهد و پیمان
 مران ای ساربان یکدم خدا را
 روا نبود جفا بر صید در دام
 بدریائی در افتادم که هرگز
 بجهانت زندگانی گشته مشکل
 نه بر هر خوبروئی میدهم دل
 دلم جز بر تو هرگز نیست مایل
 نخواهد شد زدل عشق تو زایل
 ولی یکدم نباشم از تو غافل
 دل آزدن ندارد هیچ حاصل
 در آخر جان من بیوند مگسل
 که پای ناقصه من مانده در گل
 نشاید تیر زد بر مرغ بسمل
 بخاطر نگذرد امید ساحل

حدیث عشق در دفتر نگنجد نویسم گـر ز هجرات رسائل
چو شیوا گر کسی در وادی عشق
نشد همچون نشاید گفت عاقل

داده‌ام ای مه جبین بعشق تو تادل	گشته‌ام از خویش باوجود تو غافل
رفت ز اول نظر ز کف دل و دینم	بیتودیکر زندگی بمن شده مشکل
سر که درو شور عشق نیست میخوان سر	بار گرانی بتن کشی بچه حاصل
غیر جمال تو ای نگار دل آرام	دل بدیکر شاهدان نباشد مایل
دیده بجز روی تو بکس نگشایم	گر همه خوبان مرا بود بمقابل
بارگران ترا که کوه گرانی است	من بتن ناتوان خویشم حامل
«گر که بتیرم زنی و گر بنوازی»	مهر تو هرگز ز دل نگردد زایل
ایشه خوبان نظر کن از ره احسان	سوی گدائی که شد بکوی توسائل

حل نشد از زاهدان چو مشکل شیوا

پیر مغان حل نمود جمله مسائل

شب و روزم نبود راحتی از زاری دل	نیست دردی بتر از درد گرفتاری دل
دل بتنهایی من مونس و غم مونس دل	خیل اشکم بکند گاه هوا داری دل
دیده یک بار چو آن نرگس بیمار بدید	بود عمری که کند گریه به بیماری دل
جز غم عشق تو در خانه دل محرم نیست	زان غمت میکند همواره پرستاری دل
بر من و بی کسی من دل آهن شد شد نرم	غمزه ات باز بمن خندد و بر زاری دل
ز آتش عشق سراپای وجودم میسوخت	لشکر اشک نمیکرد اگر یاری دل
رفته از جان و تنم طاقت و آرام و شکیب	بر سر کار دل و رسم وفا داری دل
دل شور-یده بدمام سر زلفت افتاد	خونشد از اینکه نبند راه ز بسیاری دل

دل شود شاد و رهد جان و تن از غم شیوا

شیر یزدان اگر آید بمدد کاری دل

آتش عشق دیگر باره بجان زد شررم شرر آتش دل سوخت ز پا تا بصرم

تا خبردار ز اسرار غم عشق شدم	که ز اسرار غم عشق ز خود بیخبرم
آنچنان خیل خیالت بدل آورده هجوم	که از آن معر که من جان بسلاست نبرم
برد بیا یک نگه از دست دلم صبر و قرار	دین و دل میبرد از کرد نگاه دیگرم
آخر از حسرت آن چاک گریبان روزی	جیب جان چاک ز من جامه طاقت بدرم
داشت بر من نظر مهر زاول افسوس	که در آخر ز ره کینه فکند از نظرم
بیشتر میشود اندر دل من دوستیش	آنصدم هر چه کند جور و جفا بیشترم
باز شد تا که بر آن روی نکودیده من	توانم که بخوبان دیگر در نگرم

تا چو شیوا ز می عشق بتان مست شدم

در همه عمر تو هشیار نمی نی دیگرم

برد مشکین زلف یاری از دل مسکین قرارم	بای بستم کرد و بیرون برد از دست اختیاریم
چند میگوئی مرا صبر و تحمل کن بدوری	طاقت صبر و تحمل دور از آن دلبر ندارم
نقد جان خواهم نثار مقدمت سازم ولیکن	زین متاع اندک افزون از جنایت شرمسارم
ای امید نا امیدان کرده جور و نا شکیم	ای قرار بیقراران کرده هجرت بیقرارم
روی بنما تا بینم آن جمال نازنین را	پیش از آن کز حسرت دیدار رویت جانسپارم
اعتباری داشتم تا بود لطف شامل من	کرد پیش عاشقان کم لطیفیت بی اعتبارم
تا بکی در انتظار دیدن روی تو باشم	روی تو نادیده آخر کشت درد انتظارم
تو بخواب ناز و من از درد تنهایی همه شب	تا سحر که بی مه روی تو اختر می شمارم

در فراق آن نگار نازنین شد عمر من طی

همچو شیوا باز هم از وصل او امیدوارم

بریز ساقی گلچهره در پیاله شرابم	فدای چشم تو آباد کن مرا که خرابم
ز پافتادم و از دست رفتم از غم گیتی	بگیر دست خدا را بساغری ز شرابم
مگر که آب چو آتش مرا نجات ببخشد	کز آه و اشک ز حسرت میان آتش و آبم
رسید موسم پیری بیار باد گلگون	که تا بیاد بیار شراب عهد شبانم
بود بگوش ز پند فقیه و گفته زاهد	هزار بار نکوتر نوای چنک و ربانم

بقرص مهر و مه‌ای آسمان مرا چه فریبی
چرا شتاب کنم یا درنگ از پی روزی
اگر بود سر و کارم بدوست روز قیامت
ز نف آتش آهم فتد شراره بدوزخ
اگر که عشق محاسب بود عرصه محشر
من آن نیم که فریبدز حیلہ موج سرایم
که بیش و کم نشود روزی از درنگ و شتابم
کجا بود بدل اندیشه خطا و ثوابم
اگر کنند بمحشر بجرم عشق عقابم
بجز گنه نبود صورتی بفرد حسابم

سؤال بوسه چو شیوا ممکن از آن لب شیرین

که من نمودم و آن تندخو نداد جوابم

چنان خیال تو بیگانه کرده از خویشم
مرا بود همه اندیشه از حجیم فراق
تو گرز پیش نظر رفته‌ای مرا غم نیست
مرا که کم نشود مهرت از جفا و ستم
مرا که حق نمک بالب و دهان تو هست
مده ز سر ز نشم ای رقیب ز حمت خویش
مرا خیال مشوش نمیشد از غم دهر
بهای بوسه ز من جان طلب که مسکینم
که بی خیال زیگانه فارغ از خویشم
و گر نه هیچ ز نار حجیم ننديشم
که یاد روی تو یکدم نرفته از پیشم
روا مدار جفا و ستم ازین پیشم
نمک میاش ز بیداد بر دل ریشم
که مرد عشقم و از سرفروش ننديشم
فکند رنج و غم دوریت به تشویشم
بجای سیم ز من دل طلب که درویشم

نکشت ریش دلم به از آن سبب شیوا

که جای نوش از آن لب بدل زند نیشم

تو فارغی و نداری خبر که من چونم
ز حسرت لب شیرین بسان فرهادم
بروی و موی دلارام دوست حیرانم
مگر کسی که گرفتار دام گیسوئیست
همای بخت همایون بدام من افند
مخواه از من بیدل بغیر مستی و عشق
مرا از روز ازل شور عشق بر سر بود
پریش خاطر و افسرده حال و دلخونم
ز عشق طره لیلی نظیر مجنونم
بخال و خط دل آویز یار مفتونم
و گر نه کس نشود با خبر که من چونم
اگر گند مددی طالع همایونم
که من ز دایره عقل هوش بیرونم
ربوده عشق ز کف دین و دل نه اکنونم

ز چرخ شکوه ندارم که این سیه روزی
 بود ز طالع تاساز و بخت وارونم
 بیاد قامت موزون آنصنم شیوا
 بسان آب روانست طبع موزونم

بره عشق تو من دین و دل از کف دادم
 دست من گیر خدا را ز ره مهر و وفا
 تا که در حلقه عشاق شدم خوشنودم
 شدم آسوده ز سرگشتگی و حیرانی
 خانه بنیاد نهادم بره سیل ز چهل
 يك نفس بی غم و اندوه نبودم گوئی
 گر کشد کار بدیوانگیم نیست عجب
 نکنم ناله و فریاد از این پس ز غمش
 گرچه یادم نکند يك نفس آن ترك پسر
 دیده از دیدن خوبان جهان بر بستم
 قصه شیوا مکن از خسرو و شیرین کامروز

او بود خسرو شیرین و منش فرهادم

چون شمع ز هجران تو در سوزو گدازم
 رویت بودم قبله و ابرویت محراب
 تا کی بدرت عجز و نیاز آورم ایدوست
 تو پادشه حسنی و من بنده مسکین
 راز دل دیوانه ندانم بکه گویم
 سر رشته کار دل شیدا شده از دست
 یارب ز عنایت برسان راه نمائی
 تا سر بخط بنده گی دوست نهادم
 میسوزم و ناچار بیاید که بسازم
 هر سو که توئی هست بدان سوی نمازم
 لطفی کن و رحم آر بدین عجز و نیازم
 بکره ز ره بنده نوازی بنوازم
 کو اهل دلی تا که بود محرم رازم
 کوتاه شده تا دست از آن زلف درازم
 تا سوی حقیقت برد از راه مجازم
 شاید که سر از فخر بگردون بفرازم

تا که به دل هست ز یار تگه شیوا

خاطر نکشد جانب صحرای حجازم

نه پای گریزم هست کز کوی تو بگریزم
بی قامت دلجویت در ناله و فریادم
کفتی که بکن پرهیز از عشق نکورویان
گ رچه نکنی یادم با یاد تو دلشادم
زین بخت که من دارم وین طالع برگشته
پیشی تو گراز شیرین در حسن و دل آرائی
هر جا که گذارم روی غیر از تو در آنجا نیست
آخر نظر لطفی کز پای در افتادم

تو خسرو خوبانی من بنده تو شیوا
تو مهر جهان آرا من ذره ناچیزم

از ره مهرشوی يك شب اگر دمسازم
تا سحر که شب هجران توای مایه ناز
راز عشق تو ز اغیار نه ان میدارم
نشود مدعی آگاه ز اسرار دالم
نفسی عشق توای شاهد شوخان طراز
جان چه باشد که کنم برخی جانت ایدوست
میل پرواز مرا هست ولیکن افسوس
گر تو در حسن و ملاححت بجهان ممتازی
عشق ز آغاز چنان راه سر انجام زد
فی المثل گر بودم پیکری از آهن و روی

همچو شیواز تو امید عنایت دارم

آخر از عین عنایت نفسی بنوازم

صبر دیگر از جدایت نتوانم
فکر مرا نیست ره به ذکر جمیلت
وصف تو بیرون بود ز حد بیانم
غیر خیال تو نگذرد به ضمیرم
غیره تنای تو نیست ورد زبانم

خوبتری زان گرت فرشته بگویم گر تو قبولش کنی ز راه عنایت تا به نشیند شرار آتش عشقم چند پیرسی ز من که حال تو چونست نام و نشان یافتم ز نام محبت	بهر از آنی اگر پریت بخوانم برخی جان تو باد نقد روانم خیز و دمی در کنار خود بنشانم بی خودم از خود چنانکه هیچ ندانم کس نشد آگه دیگر ز نام و نشانم
--	--

هر که جوشیوا شنید این غزل نغز

کرد بسی آفرین بطبع روانم

من آن زمانکه دچار فراق یار شدم قرارگاه دلم حلقه های زلفش بود مرا که شیر فلک هم شکار نتوانست بکن بحال غریب دیار خود نظری ببردی از ننگهی اختیار از دستم به مقدمت سرو جانرا نثار کردم لیک بیا بین که گذشته است آب از سر من رضا بجور رقیبان شدم بخاطر دوست	بدام درد و کمند بلا دچار شدم دلم جدا شد از آن زلفوی قرار شدم بآه وان پلنگ افکنی شکار شدم که من بعشق تو آواره از دیار شدم بدام عشق تو کی من به اختیار شدم ازین بضاعت مزجات شرمسار شدم ز بسکه در غم عشق تو اشکبار شدم ز عشق گل بچمن همنشین خار شدم
---	---

فلک نکرد چو از ما رعایتی شیوا

امید وار بالطاعت کردگار شدم

ای یار جفا پیشه که من کشته براتم هر چند بوصلت نرسم تا به وفاتم با آنکه بیک جلوه کنی قطع حیاتم پیوند بریدم ز همه دل بتو بستم گر تیغ زنی و بنوازی نقرارم صد پاره دلم گر کنی از خنجر مژگان نه شوق بهشتم بود و نه غم دوزخ	آیا شود از لطف کنی بوسه براتم خوشنود از آنم بسر عهد و وفاتم کن جلوه فدای تو آن شرم و حیاتم خورسند ز بی مهری و از جور و جفاتم در کشور جان شاهی و این بنده گداتم خود روی نه پیچم ز تو و عبد رضاتم مستخدم هر جا که روی من ز قفاتم
--	---

سایم سر خود بر فلک از روی شرافت هر گاه که چون خاک بریز کف پاتم
از راه وفا کن نظر جانب شیوا
دل داده بسودای تو قربان صفاتم

روزگار بست که من بسته گیسوی توام دل و دین باخته و شیفته روی توام
بسکه مویم زغم هجر تو چون موی شدم بامیدیکه بچنک آید يك موی توام
گر که خوبان جهانم همه آیند به بیش باز دل میکشدم ذره صفت سوی توام
من از آن معتکف کوی تو گشتم شب و روز شاید آید بمشام دل جان بوی توام
قبله روی توام هست نظرگاه نماز قامت نیست بجز قامت دلجوی توام
ناسزا گوئی و پیوسته کنی قهر و عتاب من نناخوان بشب و روز دعاگوی توام
گر برانی تو مرا باستم از درگاه خویش ره بجائی نبرم جز بسر کوی توام
چشم میگون تو کرد است مرا مست و خراب زان سبب هست ز خمخانه جادوی توام

گر چه تیر مژه ات بر دل شیوا جا کرد

باز مشتاق کمان خانه ابروی توام

آتش روی تو ایشوخ بجان زد شررم سوخت آنگونه که از هستی خود بیخیرم
جز هوای تو مرا نیست هوایی بر سر جز خیال تو مجسم نشود در نظرم
عاشقم بر تو خود هست مرا چارگوا رخ زرد و دل خون خشک لب و دیده ترم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم پیش از آنکه بیایی و نیایی اثرم
نیستم بهر نثار تو بجز قلب پریش شرم دارم کنم ایسار خود این ماحضرم
گر چه بیداد فلک کرده مرا خار نظر لیک هشدار که اهل دل و صاحب نظرم
من که در باغ سخن بلبل خوش الحانم جور صیاد شکسته است کنون بال و پریم
بیش از این ای گل من خار خسانم میسند جان من طاقت آزار نباشد دیگرم
رخ تمام ز درت جو رو جفا هر چه کنی چون رضای تو در آنست از آن غم نخورم
تا توانی منما رنجه دلی را ز بهار در حذر باش ز سوز دل و آه سحرم

گر چه جا کرد بدل تیر فراقش شیوا

مهرش هر لحظه شود بیشتر از بیشترم

خبر دیگر نه ز احوال خویشتن دارم که مرا خوشتر ازین زندگی که من دارم در این دیار تیرا ز مرد و زن دارم نصیب کس نشود طالعی که من دارم ز جور خار چو گل چاک پیرهن دارم ز شرم آب شوم گویم از وطن دارم تو لاف میزن نیروی کر کردن دارم چه انتظار دیگر من ز اهرمن دارم چو جان برفت چه آسایشی زتن دارم شکایت از چه من از دست راهزن دارم	ز بس بسینه غم و غصه و محن دارم هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبم ز بسکه حیل و نیرنگ دیدم از زن و مرد وفا نمودم با هر کسی جفا دیدم بسان غنچه دلم تنگ و داغدار شده است مکان مردم بیگانه گشت چون وطنم برای مردم پزمرده نیست حق حیات چو کرد ملت عادت بخوی اهرمنی فغان و آه که بر باد رفت خاک وطن چو شکنجه و عس و شمشیر و شتاب دزد شود
---	---

نه سخت جانم شیوا از آن نیمیمیر
که خود ز فقر نه کافور و نه کفن دارم

سرفراز همه زین منصب شاهانه شدم بی خبر یکسره از خویش و زیگانه شدم خادم بارگه حضرت جانانه شدم آشنا تا که به میخانه و پیمان شدم همچو منجنون بری از منزل و کاشانه شدم من در این راه از آن بیخود و مستانه شدم حلقه زلف بتی دیدم و دیوانه شدم من از آن در طاب یار به بتخانه شدم	تا ز جان حلقه بگوش در میخانه شدم خداست پیرمغان تا که ز جان بگزیدم تا گرفتم بسر کوی خرابات مقام اولین گام برفت از کف من دانش و هوش در بیابان جنون تا که قدم بنهادم در ره عشق نباشد خرد و عقل دایل بود ازین پیش مرادانش و هوش و دل و دین نشد از کعبه و از دیر مرادی حاصل
--	---

چون بوی رانه بود گنج سعادت شیوا
زان سبب جغد صفت ساکن ویرانه شدم

در جوانی خود از غصه غم پیر شدم شگر و لله که در دام تو نخجیر شدم در ازل خود بتولای تو تخمیر شدم	از غم عشق چنان صورت تصویر شدم تا بدم سر زلف تو فتادم گفتم عشقت از سر نرود گر سرم از تن برود
---	--

آتش عشق سراپای وجودم همه سوخت	بیخبر از خرد و دانش و تدبیر شدم
من ندانم چه کشد خضر خود از عمر ابد	منکه از زحمت یکروزه جان سیر شدم
تا پریشان برخ آن زلف سمن سا کردی	روز و شب یار غم و ناله شبگیر شدم
چون بتقدیر موافق نشود تدبیرم	بس پریشانم بی زار ز تقدیر شدم
بار غم بسکه کشیدم بره عشق برفت	دیگرم طاقت و یکباره زمین گیر شدم

دل شیوا چه شد آماج کمان ابروی تو

شکرها گفت که من کشته بشمشیر شدم

چورو بیداد فلک در نو جوانی کرده پیرم	در کمند جو رو کین از گردش گرون اسیرم
گر چه در زندان تن با ذلت و خاری دچارم	میرسد هر دم بگوش دل ز ملک جان سفیرم
میکشد زلف نگار مهوشی گاهی بدامم	میزند مژگان چشم دلبری گاهی بتیرم
گر چه پیرم باز بر سر باشدم عشق جوانی	باز بر سر باشدم عشق جوانی گر چه پیرم
سر فرازم در بر اهل نظر چون باک بازم	چون نیم آلوده دامن تاشمارد کس حقیر
گر تهی دستم چو سر داما بعالم سر بلندم	نیستم کوتاه نظر همت بلندم گر فقیرم
گر گدا باشم ولیکن از قناعت پادشاهم	شهریار ملک فقرم گر چه بیتاج و سزیرم
غم نباشد گر که گمنامم بر گمنام مردم	بس که اندر بزم دانایان و صاحب دل شهیرم
بیم کی دارم هجوم آرند بر من گر شغالان	یاز کید رو بهانم خوف باشد منکه شیرم

اف بر این کشور که علم و فضل و دانش خراب باشد

کز بی دانك پشیزی خود بخدمت ناگزیرم

بی نظیری گر توشیوا این زمان در طبع موزون

من بناموزنی طالع بعالم بی نظیرم

همای عرشم و آفاق زیر پر دارم	کجا بهستی این خاکدان نظر دارم
باختیار نه من آمدم که باز روم	نه خود ز آمدن و رفتنم خبر دارم
در این سرای فتادم ز دست جور قضا	که از قضا گله و شکوه از قدر دارم
نهال من چو نشایند باغبان ازل	بتیره بختی از آن رنج و غم نمر دارم
ز بهر دانه از آن مرغ دل بدم افتاد	که ارث این عمل از حضرت پدر دارم

ز فرط غصه و غم گشته روز من چون شام
 فناده در قفس تن ز جـ و ر صیادم
 از آن مدام لب خشك و چشم تر دارم
 شکسته بال و پر من ناله این قدر دارم
 چه شد غذا همه خونابه جگر دارم

چو می جوان کند و غم برد ز دل شیوا
 هوای میکده پیرانه سر بسر دارم

دل در غم زمانه و من در غم دلم
 بیند هر آنچه دیده کند دل هوای آن
 عمرم در آرزوی دل و دیده شد تمام
 از مشکلات حل نشد آخر يك از هزار
 غرق یم حوادث و کشتی شکسته ام
 گر معنی حیات همه نامرادیست
 آنجا که دزد خادم و خائن بود امین
 در کشوری که نام فساد و فشار و جور
 گاه از غم زمانه بنالم گاه از دلم
 گردیده دیده مانع و دل گشته حایلم
 سر گشته ام بوادی و بشکسته محلم
 آیا بود کسی که کند حل مشکلم
 کونوح نیک پی که رساند بساحلم
 با صد شعف بمرک خود هر لحظه مایلم
 خدمت خیانت است و خیانت فضاءم
 قانون بود بغیر فنا چیست حاصلم

شب تیره راه پر خطر و راه رو جهول
 شیوا مگر که خضر رساند بمنزل

تا شدم بنده عشق از دو جهان آزاد
 گر نمی کرد به تنهائیم امتداد غمت
 نرسید ار که بفریاد من این ناله و آه
 عادت من داده چنان با غم و محنت گردون
 نشدم صید فلک يك ز بیداد اکنون
 زار و آزرده چنانم که اگر هر دو جهان
 منکه در مدرسه استاد از مکتب عشق
 نه چنان عشق مرا کرده بریشان و خراب
 تا غمت مونس دل شد دیگر از غم شادم
 سیل هجران تو میکند زبن بنیادم
 میرسید از غم عشقت بفلک فریادم
 که بجز محنت و غم نیست دیگر دریادم
 بسته در دامم و آزاد کند صیادم
 بمرادم گـردد باز ز غم ناشادم
 دانش آموزم و عشق تو بود استادم
 که رسد وصل بامداد و کند آبادم

از ازل بود مرا عشق نکویان شیوا
 همه دانند که من عاشق مادر زادم

از دیده تا نهان شدی ای نور دیده‌ام	تاریک همچو شب شده عالم بدیده‌ام
صد خار غم خلیده بیای دل و هنوز	یک گل ز بوستان مرادت نچیده‌ام
همچون هلال قامت از بار غم خمید	از بس جفا و جور فراقت کشیده‌ام
باشد گواه عاشق صادق در آستین	این رنگ زرد و این دل محنت رسیده‌ام
چشم امید تا بوصول تو دوخته‌ام	پیونددیگسر از مه خوبان بریده‌ام
زهر ار دهی چو شهید بنوشم برآستی	از بسکه تلخی غم هجران چشیده‌ام
گر بشنوم نوید وصال تو از صبا	جان میدهم که مژده جانان شنیده‌ام
مرغ دلم بدام تو باشد بصد شعف	چون بر هوای دانه خالت بریده‌ام
حاجت به تیر نیست دیگر صید دام را	از تیر غمزه بسمل در خون طپیده‌ام
تا داده‌ام بعشق تو سر خط بنده‌گی	بر عالمی دیگر خط بطن کشیده‌ام

از بس جفا کشیده‌ام از مردم زمان

شیوا از آن بگوشه عزلت خزیده‌ام

با درد ورنج و غصه تلف شد جوانیم	دیگر چه سود باشد از این زنده گانیم
از بس برنج و غصه و غم خو گرفته دل	خوشنود از غم و بری از شادمانیم
من در کمند عشق فتادم باختیار	گرمیزنی به تیرم و گر میرهانیم
بار فراق میشکند پشت کوه را	من میکشم چو کاه بدین ناتوانیم
گوئی بسوز آتش هجران و صبر کن	تاکی ز جور بر سر آتش نشانیم
جان میدهم ز شوق گر این مژده بشنوم	آندم که از وفا تو بخدمت بخوانیم
غیر از در تو راه بجائی نمیبرم	صدبار با عتاب اگر از در برانیم
بال و پر شکسته ز تیر جفای تو	پرواز چون کنم ز قفس گر پرانیم
بیهوده کوشد از پی درمان من طیب	آگاه نیست چه و نکه زدرد نهانیم

شیوا سرودم این غزل و دوستان ز لطف

تمجید میکنند به شیرین زبانیم

بحریست زندگانی و در او شناورم	تا گهر مراد مگر بر کف آورم
غواص را اگر چه خطر هاست ذر کمین	هم بیم غرق باشد و امید گهرم

ناید اگر مرا گهر آرزو به چنك
من سعی میکنم که رسم بر مراد خویش
یا میرسم به آرزوی خود به جد و جهد
این زنده گی سراسر دریای آرزوست
جمعی فرو روند بکام نهنك آرز
نه کاهلم که طالب مجهول مطلق است
بی شک شود ز سعی و عمل کام دل روا

بای از ره طالب نکشم گر رود سرم
حاصل اگر نگشت ز مقصود نگذرم
یا غرق میشوم چو نباشد مقدم
مستقر غنند عارف و عامی چو بنگرم
من مرد حرص و آرزیم جان بدر برم
کوشش نمایم آنچه که باشد میسرم
از آرز بار منت گدردون چرا برم

شیو انصیب قسمت و اقبال و سر نوشت

افسانه است و غیر عمل نیست به اورم

مصدق گفت بایاران بحال خود گزاریدم
بود مشکل شماره کردن لطفم بر این ملت
هزاران پیشه باشد نوکران انگلستان را
بزنجیر سیاست حلقه ها باشد بسی بسته
بسی ریشه دو انیده است نخل شوم استعمار
شدم من مرد سال هر چند عمری گوشه بگزیدم
غلط آید حساب زنده گی هر چند بشمارید
پیاده طی نشاید کرد دراه حکم فرمائی

من از اندیشه و زحمت بمنزل بر فراریدم
از آنپالند کی بود آنچه مجلس بر شماریدم
شدم خسته در این مدت ز بس پیشه شماریدم
سیاست پیشه ام عمر بست گر حلقه شماریدم
فزون زان ریشه کندم فزون ریشه شماریدم
فراوان گوشه ها دیدم اگر گوشه شماریدم
شما خود بر شماریدید و من هم بر شماریدم
گرفتم اختیار و تام و اینک بر سواریدم

چه حاصل گر کشی جار و کنی داد و فغان شیوا

بسی صعب است جاریدن ولی مخلص به جاریدم

بر خلاف عاشقان من عاشق زنهای پیرم
شاعران در دام زلف خوش گلان افتد دایم
من مگردیوانه ام گردم بگرد خو برویان
نوجوانان تازه کار و قیمت عاشق ندانند
بروفای خو برویان نیست اصلا اعتباری
قدر نعمت کی شناسد آنکه غرق نعمت آمد

عهد کردستم که غیر از پیر زن زن نگیرم
لیک من بر موی اسپد کهن سالان اسیرم
کز دلال و غمزه و اطوارشان هر دم بمیرم
قدر من دانند پیران و شونیدی دستگیرم
وز غرور و کبر پندارند ناچیز و حقیرم
منکه سیرابم نیاید حال تشنه بر ضمیرم

هیچ دیدستی که کس گیرد گلاب از غنچه گل
 غنچه چون گل گشت آید خود گلابش چون عبیرم
 از شراب نه و حذر کن غیر در دسر ندارد
 من شراب کهنه نوشم خود نصیحت کرده پیرم
 دلبر تو باوه هر شب سینما خواهد ز چاکر
 رستوران گردیر گردد میکند خورد و خمیرم
 کیف خواهد عطر خواهد چتر خواهد یار خوشگل
 پیـرزن بانـان و دیزی سازد و کهنه حصیرم
 فرش قالی مبل عالی پارك میخوانند خوبان
 جیب خـالی نـان خـالی پیرزن باشد مشیرم
 الغرض بر پیره زنها من غلام خانه زادم
 منکری شیوا اگر تو یا بدت آید ...

خسرو دین گفت تا در کوی جانان پانهادم غیر جانبازی نباشد هیچکس اندر نهادم
 تا شدم بیگانه از خود آشنا با دوست گشتم در ازل من درس عشق آموختم از اوستادم
 عاشقی کو وصل جانان خواهد از جان کی هراسد
 من در اول گام در میدان عشقش سر به لادم
 در ره سودای او یکباره از هستی گذشتم نیست گردیدم رسیدم تا به هستی و مرادم
 باختم نقد روان در نزد عشق یار و مردم از نشاط پاك بازی خرم و مسرور و شادم
 پرچم شاهی ز دستم بر فراز ملك هستی پس چه غم دارم زاسب ابر سر خاك اوفتادم
 باك کی دارم که غرق اندر میان بحر خونم دایه از پستان خون در روز اول شیر دادم
 اهل بیتم را بزنجیر ستم بستند لیکن باب آزادی بروی اهل عالم بر گشادم
 مدعی پنداشت بن فانی شوم از کشته گشتم بی خبر بود اینکه خود پاینده تاروز معادم
 ریشه ظالم و ستم کندم به مظلومی ز عالم تاجهان پر گشت از کردار نیک و عدل و دادم

من خدیو کشور عشقم گدای ماست شیوا
 کی کنم محرومش از خود یا برم اورا زیادم

نبرد غیر تو کس راه بر منزل من	زانکه غیر از تو کسی نیست دیگر در دل من
خر من عمر مرا آتش عشق تو بسوخت	نیست الا کف خاکستری از حاصل من
مشکلم جل نشد از صحبت شیخان ریا	حل شد از پیر خرابات همه مشکل من
نرود مهر تو ام از دل اگر جان برود	کز ازل مهر تو گشته است عجین با گل من
اولین گام دل از هستی خود بر کندم	نیست چیزی بره عشق دیگر حایل من
زیر خنجر مژه برهم تزنم از تشویش	که مبادا شود آزرده دل قاتل من
نیست میل دل من سوی نگاری بجز او	گر چه دانم که نباشد دل او مایل من
میکنم هستی خود را بفدای ره او	گر قبول افتدش این هستی ناقابل من

همچو شیوا شوم آسوده زانده جهان

سر کوی تو بود گر به جهان منزل من

ایکه خواهی وصل جانان خانه دل رفته رو کن
 کی توانی طی نمود این راه پر خوف و خطر را
 گر که خواهی در دلت منزل کزیند یار جانی
 بی دلیل و رهنما رو خضر راهی جستجو کن
 آزمورم جز بعشق ایدل نشاید تکیه کردن
 خانه دل را نخست از لوث هستی شستشو کن
 سوزن از مزگان جانان رشته از گیسوی دلبر
 گر سلامت بایدت و تکیه در گیتی بدو کن
 گر که می خواهی قبول افتد نمازت نزد جانان
 غسل کن با آب چشم آنکه بخون دل وضو کن
 سوزن از مزگان جانان رشته از گیسوی دلبر
 در بر ما بیدلان از عشق و مستی گفتگو کن
 صورت زیبا پسند اهل معنی مینمفتد تاپسند ما شوی روسیرت خود را نکو کن
 پرده کس را مدر تا رازت اندر پرده ماند رازت اردر پرده خواهی پرده مردم رفو کن

گر تو را شیوا بدل هست آرزوی وصل جانان

از دو عالم چشم دل بر بند و ترک آرزو کن

دمیکه نام دهان تو آیدم بزبان	نبات و قند تو کوئی مرا بود بدهان
مرا از هستی دنیا بغیر جانی نیست	اگر قبول کنی میکنم تو را قربان
تو شاه کشور حسنی و من گدای توّم	بهر چه حکم کنی میبرم تو را فرمان
بود فراق تو بر جان من بسی مشکل	ولیک دادن جان در رهت بود آسان

لبت بگریه من خنده میزند آری چه ابر گریه کتد غنچه میشود خندان
 قدم ز راه وفا بر سرم گذار و به بین که چون فراق تو از دل روده تاب و توان
 نگار من که بخوبی است شهره در همه شهر ولی دریغ که محکم نباشدش بیمان
 دوی درد خود از دیگران طلب نکنم که هم تو داروی درد منی و هم درمان
 تو را که بر همه عالم ز مهر احسانست
 یکی بجانب شیوا نظر کن از احسان

شد تیره روی مهر و مه ازدود آه من چشم فلک ندیده چو بخت سیاه من
 دور فلک نگشت بکام دلم می سیلاب اشک و آه دما دم گواه من
 بودم امید نخل درستی ثمر دهد خوش باوری من نگر و اشتباه من
 در کشوری که خدمت خادم خیانت است البته نیست يك نفر الحق پناه من
 غیر از درستی کاری هیچم گناه نیست غافل که هست نيك شعاری گناه من
 با آنکه نا امید نیم من ز زنده گی خلقند نا امید ز حال تباه من
 از بس نشسته تیر جفا بر روان و تن مانند خار پشت شده جایگاه من
 خونشد دلم ز کینه و بیداد ناکسان جز کردگار نیست کسی داد خواه من

شیوا نمود چرخ مرا پست تر ز خاک
 با آنکه برتر است ازو جایگاه من

ایکه کاخ تو بر افراخته سر بر کیوان خاطر آسوده بر او تکیه زده خنده زنان
 جام عشرت بکف از باده گلگون داری پر بود ساغر از خون دل مسکینان
 زاده گان تو همه جامه الوان در بر لیک اطفال پدر مرده ز حسرت نگران
 سگ دربان تو در راحتی و آسایش بی نوایان ز پریشانی و ذلت به فغان
 نیست يك ذره تورا عاطفه و مهر و وفا که اثر در تو کند آه دل بیوه زنان
 هیچ اندر غم بیچاره یتیمان هستی که ز بی برک و نوائی گذرانند چسان
 گرچه غافل ز خدا باشی و بی زار ز دین بیمی از موج حوادث که شود موج زنان
 با خبر باش که در آه فقیران اثریست آه مظلوم کند کاخ ستم را ویران

کربلا رفتن و حج کردن تو طاعت نیست طاعت آنست که یکدل کنی ازغم شادان
پند شیوا اگر از راه صفا گوش کنی
نیک نامی تو ماند بجهان جاویدان

تارفت آن نگار عزیز از کنار من	دائم چو سیل اشک رود از کنار من
او رفت از بر من مسکین با اختیار	لیکن بکف نمانده دیگر اختیار من
یکدم نداد مهلت از غصه روزگار	با رنج و غم گذشت همی روزگار من
چون رفت آن قرار دل و نور دیده‌م	از دل برفت یکسره صبر و قرار من
بودم بسی به مهر و وفایش امیدوار	خونشد ز حسرت این دل امیدوار من
او را بجز شکستن دلها شعار نیست	نبود بغیر مهر و محبت شعار من
دائم میان آتش و آبم ز اشک و آه	روز و شب از فراق تو این است کار من
در آرزوی وصل تو عمرم تمام شده	یکدم گذر نمای دم احتضار من

بگذار پا بتربت شیوا ز بعد مرگ
شاید بدامنیت بنشیند غبار من

از جور و بیداد صیاد بشکسته بال و پر من در خاک و خون میکشاند گردون ز کین ییگر من
اول نظر عقل و دینم بر بود آن نازنینم بنمود با غم قرینم نا مهربان دلبر من
در دام عشقت اسیرم گر از فراق بمیرم دل از تو من برنگیرم از تن رود گرسر من
با رنج و محنت دچارم کردی ز کین خار و زارم از دوریت جان سپارم دلدار غم پرور من
تا کی ز جور رقیبان از دل کشم آه و افغان بر جسم و جان طعن اینان دائم بود نشتر من
با ذلت و رنج و سختی از غم نیاسوده لختی زائیده با تیره بختی گوئی مرا مادر من
از جور و کین تو فریاد خواهی مرا چند ناشاد دادی ز بیداد بر باد از کینه خاکستر من
من مست جام الستم نه شاهد و می پرستم افتادم گیرد ستم ای هادی و رهبر من
سر تا قدم ای دل آرا ممتازی و فرد و زیبا
چون طبع موزون شیوا یا شعر چون شکر من

دلبر! عشق تو شد باعث رسوائی من بردی از کف دل و دین صبر و شکیبائی من
روز و شب از غم هجر تو کشم ناله و آه جز خیالت نبود مونس تنهائی من

همچو طاوس که دشمن بود اورا پروبال
گرچه کس نیست زخوبان به دلرانی تو
کی رود عشق توأم از دل اگر سر برود
در ره عشق چو مجنون شده ام شهره شهر
خود بسودای تو دادم سرو جان و دل و دین
صید شیران کند آهوی تو از تیر نظر
زین سبب دشمن من باشد دانائی من
در فن عشق کسی نیست بر سوائی من
یارود مهر تو از این سر سودائی من
خلقی از پیر و جوان گشته تماشائی من
گر قبول او فتندت این من و دارائی من
تا چه سودا بکند با تن يك لائی من

گر ترا طبع روان باشد و موزون شیوا

ليك امروز کسی نیست به زیبائی من

ای که خواهی با خبر گردی تو از معنای قانون
مقصد از قانون بود آزادی افکار مردم
هست قانون هر کجا زور و فشار آنجا نباشد
هست قانون حامی مظلوم و سد راه ظالم
خونبهای راد مردان و دلیرانست قانون
این نهال پر ثمر گردیده با خون آبیاری
آلت قتاله قانون گشته در دست ارازل
ظلم و بیداد و فساد و دزدی و قتل و جنایت
تا بدانی چیست اصل مقصد از مبنای قانون
هر کس از فکر و عمل آزاد از مجرای قانون
خود سری و زورا اگر باشد نباشد جای قانون
ليك اندر ملك ماوارون بود اجرای قانون
بهر آزادی فدا کردند سر در پای قانون
ليك اکنون بر خورد از این نمر اعدای قانون
بی سروپارا بود اکنون بسر سودای قانون
باشد اندر کشور جم این زمان اجرای قانون

تا که خائن وضع قانون میکند در ملك شیوا

بینوا هر گز نیند بهره ج-ز رؤیای قانون

بر سر نباشدم هوس الا خیال تو
عمریست کز خیال تو میسوزم از فراق
جان بسیرم براه تو از روی اشتیاق
تنهانه روی و موی تو دل میبرد ز من
اینقدر جو رو کین ز چه داری بمن روا
هر چند حاصل از تو مرادم نمیشود
باشد عقیق مادر ایام بعد ازین
نقشی بلوح دل نبود جز جمال تو
شاید که کاهیاب شوم از وصال تو
بینم دمی اگر رخ فرخنده فال تو
دل بیشتر برد ز نکویان کمال تو
با آنکه هست بنده نوازی خصال تو
دارم امید آنکه بینم زوال تو
فرزند پرورد بنکوئی مثال تو

جان میکنم نثار قدومت ز روی شوق
با يك نگاه صید دو صدمرغ دل کنی
قاصداگر به من خبر آرد ز حال تو
تا دام زلف باشد و تادانه خال تو
کاهیده شد زغم تن شیوا هلال وار
ای ماه روز ابروی همچون هلال تو

بس فتنه بپا کرده‌ئی از قامت دلجو
بگذار بچشم قدم ای سرو خرامان
غوغای قیامت شود از ولوله بر پا
تسخیر تو اینکه کنی کشور دل‌ها
شادم که تو از دیـده اغیار نهانی
ریزد بزمین از بن هر موی تو صد دل
محکوم به بیچارگی و محو و زوال است
تاخائن و دزد است در این کشور آمر
آشوب قیامت کنی از نرگس جادو
نیکوست اگر سرو بر آید بلب جو
از لطف اگر بگذری ای ماه بهر کوه
با خنجر مژگان و بشمشیر دوا برو
با آنکه توراجلو پدید است زهرسو
هر گاه که از غمزه زنی شانه بگیسو
قومیکه ندارد هنر و دانش و نیرو
یکسوی بود فقر و پریشانی يك سو

شیوا نشود تا که بیادار مکافات

پیداست که کار کردن خر خوردن یابو

نبود امید من به جهان جز لقای تو
گر شاهدان عالم آیند در کنار
امروز در قلمرو دل حکمران توئی
من صید دام عشق تو گردیدم از ازل
از آشنا و خویش همه بیگانه گشته‌ام
نبود دلی که در غم عشقت اسیر نیست
در باغ خلد طایر جان داشت آشیان
بر من هر آن جفا که کنی میکنم وفا
چون سایه او افتاده‌ام اندر قفای تو
حاشا که دیگری بگزینم بجای تو
چون پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تسلیم بر جفای تو و بر عطای تو
بر آن امید تا که شوم آشنای تو
یا دامنمی که چاك نباشد برای تو
بگذشت ز آشیان که پر در هوای تو
پیوند نگسلم ز وفا از جفای تو

شیوا گسته رشته الفت ز هر چه هست

جز رشته محبت و مهر و وفای تو

گفتم ز غمت پیر شدم گفت بمن چه
گفتم که زمین گیر شدم گفت بمن چه

گفتم که زبس دم زدم از عشق تو هر دم	شایسته تکفیر شدم گفت بمن چه
گفتم که در آن ساسله زلف کمندت	من بسته زنجیر شدم گفت بمن چه
گفتم ز کمان خانه ابروی تو ای ترک	آماجگه تیر شدم گفت بمن چه
گفتم که بروی تو زبس مانم و حیران	چون صورت تصویر شدم گفت بمن چه
گفتم که چو تخمیر نمودند گلم را	با مهر تو تخمیر گفت بمن چه

گفتم که بشیوا نظر لطف بفرم.

میگفت ز جان سپر شدم گفت بمن چه

تا خانه چشم تو شد منزل بیگانه	بر مردم چشم من عالم شده غمخوانه
جمعیت خاطر روی آرد پیریشانی	مشاطه زند هر که بر کیسوی تو شانه
آواره ز کاشانه نمود مرا گردون	عشق تو مرا کرد است آواره ز کاشانه
يك عمر عبث کردیم بر مغیبه گان خدمت	تا پیر مغان ره داد ما را سوی میخانه
عالم همه میسوزند از شمع جمال تو	تنها نه همین سوزد باک و پر پروانه
زاهدیر مازین بیش افسانه مگوا ز عقل	ما مرد ره عشقیم کوتاه کن افسانه
دیوانگی و مستی آئین خراباتیست	من رند خراباتم زان مستم و دیوانه
مردانه براه عشق همت کن و روی آور	کین راه نگر در طی بی همت مرانه

بیهوده بکوه و دشت گردد پی تو شیوا

داری تو بدل منزل چون گنج بویرانه

غم و درد مرا نبود شماره	ندارد این غم و این درد چاره
بدریائی در افتادم که او را	نه پایانست پیدا نه کرانه
همه شب تا سحر بی مهر رویت	بدامان ریزم از چشمان ستاره
دلم صد پاره شد از ناخن غم	جدا شد تا زمن آن ماه پاره
کنارم شد ز آب دیده جیحون	زمن بگرفت تا دلبر کناره
بتن جانم برقص آید زشادی	بقتلم کرد تا جانان اشاره
بنازم چشم شوخ دلبرش را	که دل برد از کفم بایک اشاره

ز درد دوریت بیچاره گشتم بکن درد مرا از وصل چاره

مخور بیهوده شیوا غصه و غم

بخور می با دف و چنک و نقاره

از جور و بیداد فلک شد تنگ دیگر حوصله
خیل غم ورنج و الم رو کرده بر ملک دلم
از ذلت ورنج و تعب روزم سیه شده چو شب
بینم چو احوال وطن اینسان گرفتار محن
از ظلم و کین خائنین گردیده با ذلت قرین
زین راه پر خوف و خطر خود کاروانی بی خبر
در خواب خرگوشی شبان سک بسته از یاری زبان
بیگانه از راه جفا ما را نمود از هم جدا

شیوا بغیر از اتحاد هرگز نگردد بر مراد

تا از ره مهر و داد ملت نگردد یکدله

دائم ز فراق تو در چرتم و خمیازه
در دایره امکان اندازه و حدی هست
بار غم عشقت را بر دوش کشم هر دم
گردی چو جدا از من چون قالب بی جانم
از زمزمه داود صد بار بود بهتر
دیگر سخن مجنون افسانه شد و کهنه
این پرده ناهنجار بنموده اجابت ساز
عشاق تو می پوشند چشم از مه چیز خود

شیوا چو زجان ماح بر حضرت افیون شد

زان روی بود شعرش زیبا و تر و تازه

خار غم تو ای گل بر چشم جان نشسته
از پا افتاده گانرا شرط است دستگیری
در گلشن وصال جز خار غم نرسته
جور و ستم روانیست بر مرغ پر شکسته

ز نهار خاطری را از خویشتن میازار
عاشق ز جان و هستی تادست دل نشوید
تا با تو بستم ایدوست پیوند آشنایی
گر مرده وصالش روزی به من رسانی
تشبیه اشتباهی است قد تو یا صنوبر
گراز جمالت ای مه یگره نقاب گیری
کی مرغ دل رهائی یابد ز دام عشقت
شیوا بچنگ ناید آهوی جسته از دام
انسانکه باز ناید تیر زشت جسته

نه چون تو هست به بتخانه ایصم و ثنی
نه چون قد تو نهالی بود به بستانی
ندیده است کسی غیر سرو قامت تو
ز تاب چهر تو پروانه وار باید سوخت
مگر بود بدهانت دم مسیح که تو
کجا تحمل بار فراق یار کند
بدیده ام برو اندام شاهدانرا نیست
هر آنکه دید بر خسار وزلف اورا گفت
رود غم کهن از دل اگر بود شیوا
بتنی و چنگی و عودی و باده کهنی

مسکن ای زلف سیه بر رخ دلبرداری
گاه برگرد قمر هاله صفت میگردی
که ز شب پرده ظلمت برخ روزکشی
گاه چنبر فکنی گرد گل عارض یار
گاه چون کن شوی و گاه شوی دام و کمند
حبشی زاده ای و هست به چیستت ماوا
روز و شب جای در آذر چه سمن در داری
گاه تار یک رخ مهر منور داری
گاه بر صفحه گل توده عنبر داری
گهش آینه رخسار مکدر داری
هر زمان رنگ نو و حیلۀ دیگر داری
زنگی و مملکت روم مسخر داری

میشوی گاه نقاب رخ چون روز نگار روزها از شب دیجور سیه تر داری
 من مه وسال نیفتد نظرم بر رخ یار تو شب وروز نظر بر رخ دلبر داری
 نه همین سلسله گردن شیوا شده‌ئی
 دل صد سلسله را بسته به چنبر داری

هر سری کورانی باشد شور عشق گله‌داری سر معخوان او را که بر گردن نباشد غیر باری
 صورت بیهجان بود آنکس که جانانی ندارد دل ندارد هر که را نبود بخاطر مهر یاری
 آنکه شب در بستر خوابست باد لدار خفته کی بود آگه ز هجران دیده شب زنده رای
 یکه گفתי عشق خوبان زنج و محنت بار آرد نیک میدانم ولیکن نیست درد دست اختیاری
 جان نثار راه جانان کردم از روی ارادت بهتر از جان در ره جانان نمیباشد نثاری
 خاک راهت گشتم و پا بر سرم نهاده‌ی آخر نیست جای طعن و شنعت گر بنالد بیهقراری
 چند بر شیوا روا داری ستم ایشاه خوبان
 کی کند چندین تطاول بارعیت شهر یاری

دادرس در همه عالم نبود جز تو کسی زچه ای دادرس خلق بدادم نرسی
 از عدم عشق تو آورده مرا چون بوجود لاجرم نیست بجز عشق تو ام عشق کسی
 تا بگویم نفسی شرح غم عشق باو کاشکی بود مرا همدمی هم نفسی
 منم آن بابل خوش نغمه که صیاد قضا بال و پر بسته فکنده است مرادرقفسی
 میبرم بهر بقی زحمت بیگانه و خویش میکشم بهر گلی منت هر خار و خسی
 مدعی از دهنتم کامروا گشته و من دست بر سر زنم از حسرت آن چون مگسی
 نه گمانم که چو من عاشق و مشتاق هست گر چه مشتاق تو راهست در این شهر بسی
 نیست پیدا اثر غافله در دشت ولی هر نفس میشنود گوش صدای جرسی

باده بی پرده بنوشیم ازین پس شیوا
 که در این شهر نه شیخی است دیگر نه عسی

مردم آخر زغم هجر تو وز درد جدائی بر من ایکو کب اقبال چرا رخ نمائی
 غیر عشق تو گناه چه بود ای مه خوبان که بمن اینهمه کم لطفی و بیمهر و وفائی
 گر بشمشیر جفا قطع کنی بند ز بندم شاد از آنم که زبند تو مرا نیست رهائی

دور ز انصاف بود گر که تو عم در نگشائی	بسته شد بر من سر گشته زهر سود را مید
بامیدیکه دم آخر مرگم بسر آئی	شدم از عشق تو ای جان جهان قالب بیجان
جز ره کوی دیگر نبرم راه بجائی	نیست جز عشق تو ام مشغله سو گند بمویت
عیب شه نیست اگر لطف نماید بگدائی	توشه کشور حسنی و کمین بنده گدایت
شرم دارم که روان را نبود قدر و بهائی	برخی جان تو گفتم که کنم نقد روان را

شهره شهر چو مجنون شده شیوا ز فراقت

بسکه از هجر تو پیوسته کند نوحه سزائی

دانم که ز هجر تو مرا نیست رهائی	افکنند میان من و تو چرخ جدائی
تا چون شود آیا اگر از پرده درائی	در پرده می و عالمی از عشق تو مانند
بی پرده همان به که تو خود رخ ننمائی	این دیده ما طاقت دیدار ندارد
از من ز چه پرسید که آشفته چرائی	بر چهره وی طره آشفته بینید
باید بگدائی برسد از تو نوائی	داری اگر امید نوا از کرم دوست
آنکسکه ازو بهره نبرد است گدائی	باور مکن ای دل که برد بهره ز دولت
جز از سر کویت نبرم راه بجائی	گر جو ز کنی در نه ز کویت نکشم پای
محکم تر ازو نیست در آفاق ینائی	از حادثه ویران نشود کاخ محبت

چون بلبل شوریده ز عشق گل رویت

شیوا کند ای سرو روان نغمه سرائی

بر حال ما ز لطف ترحم نمیکنی	با ما چه روی داده تکلم نمیکنی
بیداد می کنی و تو هم نمی کنی	اندیشه نیست ز آه دل عاشقان تورا
ایغچه لب چرا تو تبسم نمیکنی	ما هم چو ابر گریه ز عشق تو میکنیم
تو يك نظر بحالت مردم نمیکنی	مردم خراب تر گس مست تو گشته اند
در پیشگاه عدل تظلم نمی کنی	گوئی مرا که از چه زبیداد آنصم
گردی چو من صبور و تکلم نمیکنی	بینی اگر تو بار مرا از جفای او
خود میرسی بمقصد و ره گم نمیکنی	بار اهر و نهی قدم اردر طریق عشق

آزده میکنی دل شیوا و زین عمل

اظهار هیچگونه تندم نمیکنی

ای خوشا عاشقی وزندی و بی پروائی	در ره عشق پریشان شدن و شیدائی
در بیابان طلب و اله و حیران گشتن	شهره شهر چو مجنون شدن و سودائی
خاک راه قدم پیر طریقت بودن	خواهی ار دیده جان را که کند بینائی
یا که تنها شدن و گوشه گرفتن از خلق	خوشر از هر چه در این دوره بود تنهائی
بس جفا دیدم با هر که زدم دم ز وفا	همچو ابناء زمان به که شوم هر جائی
داروی خویش ز پیمانه بناید جستن	همدمی نیست نکوتر ز قدح پیمائی
بیخبر تا نشوی یکسره از هستی خویش	نشوی با خبر هرگز تو بتن آسائی
راستی مرد خدا باش چه مسجد چه کنشت	که تفاوت نکند مسلمی و ترسائی
گوش جان باز اگر بود انالحق شنوی	روز و شب از همه ذرات اگر شنوائی

چشم حق بین اگر ت باشد بینی شیوا

همه جا جلوه حق است و تو نا بینائی

فقانکه کار جهالت رسیده است بجائی	که نیست فضل و هنر را در این زمانه بهائی
متاع بی هنری را رواج باشد چندان	که پشه راست بسر این زمان خیال همائی
ز قدر و مرتبه خود را فزون زموسی داند	بدست سفله گر افتد ز چوب بید عصائی
ز راه کبر ببالد بخویشتن خر عیسی	گمان برد که کند زنده مرده را بدرائی
هزار طعنه زند هر زمان بنگمه داود	بیند دار به گلوی خری زمانه درائی
نظر باهل هنر میکند بچشم حقارت	گمان کند که چو او نیست هیچ راهنمائی
بزیر دستان صد گونه کبر و ناز فروشد	از آن که سیم و زر اندوخته ز راه گدائی
بری شود ز خدا گر گدا شود متمکن	مباد بار خدایا گدا رسد بنوائی

گره ز کار تو شیوا مگر خدا بگشاید

که نیست غیر خدا بر تو یار و کار گشائی

این چه سود است ندانم که تو بر سر داری	دل عشاق ستمدیده در آذر داری
بار قبیان جفا پیشه کنی مهر و وفا	لطف با عاشق دل سوخته کمتر داری

حیف در کشتن یاران دل کافر داری که رخ از مهر و مه ایشوخ نکوتر داری به-ر-ت-اراج دل اسباب میسر داری رخ چو جنت قدطوبی لب کوثر داری که تو در هر قدمی شورش محشر داری تو به پیش نظرم جلوه دیگر داری	گرچه در کشور خوبی نبوده مانندت نسبت روی تو با ماه خیالی است غلط در فن دلبری امروز همانندت نیست عاشقانرا نبود حاجت بر حور و قصور نه بقامت تو کنی شور قیامت بر ماه گر که خوبان جهانم همگی جلوه کنند
---	--

دل شیوا شده آماج به تیر نظرت

نه دیگر حاجت شمشیر و نه خنجر داری

بملك حسن تو قدر شهان نداشته باشی چرا تو جایگه خسروان نداشته باشی چرا تو نیروی شیر زیان نداشته باشی تو عندلیب چرا داستان نداشته باشی تو نامور زچه نام و نشان داشته باشی رواست بیم گراز دشمنان نداشته باشی جفاست گر تو غم دیگران نداشته باشی سزد تو نیز دل شادمان نداشته باشی	چرا تو مهتری مهوشان نداشته باشی بملك دلبری امروز در زمانه تو فردی بکشوریکه به بنددشغال بازوی شیران نواى زاغ چو باشد پسند خاطر مردم در آن دیار که نبود نشان ز مردمی آنجا چو دوستان همه یگر نك و يك جهت بینی بملك ما چو کسی فکر ملك و مالت نیست چو شاد نیست کسی را دل اندرین دوران
--	---

بماند نام نکو نام جاودان شیوا

اگر چه عمر تو خود جاودان نداشته باشی

در عاشقی همچون من کس نیست بشیدائی عاشق نکند هر گز در عشق شکیبائی ورنه چه کشیدم من در گوشه تنهائی منزل نگزیند عشق در هر سر سودائی تا کلام روا گردد از عشق زلیخائی تا خویش همی بیند در طلعت لیلائی خلقی همه در دلت او خود بتن آسائی	مانند تو هرگز نیست در خوبی و زیبائی ناصر چه دهی بدم از عشق نکور و بیان شادم که غم هجران بنموده بدل ماوا بس فرق بود از عشق تانفس پرستیدن در عشق نه هر خامی چون یوسف صدق است در وادی عشق الحق هر کس نشود مجنون کی عشق وطن باشد این کامروایانرا
--	---

امروز چو شاهنشاه کس در غم ملت نیست
 يك لحظه نیا ساید از عشق وطن آری
 هم پادشه ملك و هم خسرو دلها شد
 بی پرده سخن گویم ای شاه هنر پرور
 کز عشق وطن پوشد چشم از همه دارائی
 این است شهنشاهی این است نکورائی
 جاوید زبد کاین است خود شیوه کسرائی
 غمخوار بر این ملت امروز تو تنهائی

دلها همه شاد از تو زان جای بدل داری

چون مردمك دیده بر دیده شیوائی

بگست یار از ما پیوند آشنائی
 از پا فتادم و رفت تاب و توان ز دستم
 درویش ره نیابد هرگز بکوی شاهان
 رندی و باده خواری خوشتر ز زهد سالوس
 در پیش چشم مستش هشیار کی توان بود
 در راه عشق جانان سهل است دادن جان
 شرط ادب نباشد از خلق دل خراشی
 ناصح عبث مده بیند بر عاشقان بیدل
 زاهد بسر هوای حور از قصور دارد
 کوتاه نظر نبیند جز خط و خال خوبان

شیوا دلیل راهی شرط است رهروانرا

کین ره نمیشود طی بی خضر رهنمائی

ای خوشا عالم و ارستگی و بی خبری
 کی بسر منزل مقصود رسد راهروی
 نروی از نظرای روح روانم همه عمر
 چشم هر بی بصری یار نیارد دیدن
 گوش جان باز نداری که انا الحق شنوی
 بحقارت نگردد هر که بار باب نظر
 راز پوشیدن از آنکس چه توقع داری
 ای خوشا رندی و درویشی و بی پلوسری
 در ره عشق بدون مدد راهبری
 گرچه دانم نکنی بر من مسکین نظری
 با وجودیکه پدید است زهر بام و دری
 ورنه این زمزمه را بشنوی از هر شجری
 در بر اهل نظر نیست بجز بی بصری
 که کند پیش تو از راز کسان پرده دری

بنده همت آنم که دلی شاد کند
طاعت آنست که کوشی زپی حاجت خلق
حیوانست که خو کرده به بیدادگری
آنکه آزار کند کم بود از جانوری
دارد از هر شجری آدمی امید نمر
کمتر از شاخه بیدی چونداری نمری
چون هنر خار بود شیوا رادان گفتند
بی هنرشو که هنرهاست در این بی هنری

از عشق تو اندر سکرانم تو بمیری
بی روشنی روی تو ایشمع دل افروز
وز روشنی حسن تو ماتم تو بمیری
همواره من اندر ظلماتم تو بمیری
لازم نبود ماتیک و سرخاب و سفیداب
خود کشته ناز و غمزاتم تو بمیری
هر گه که دهی بوسه از آن لعل لبانت
شیرین بود همچون شکلاتم تو بمیری
تا قبله روی تو بود در نظر ای یار
آسوده من از صوم صلواتم تو بمیری
تا گوشه ابروی تو را دیدم ایشوخ
زبان گوشه نشین در خلواتم تو بمیری
تا خاک قدوم تو بود سجده گه من
پیوسته قرین حسناتم تو بمیری
در ملک ملاححت چو زنی کوس انا الفرد
شاهی تو و این بنده گداتم تو بمیری
گر نیم نگاه ی کنی از لطف بشیوا

ممنون تو و مدح سرانم تو بمیری

عاقل هرگز نشود طالب آزار کسی
باری ازدوش کسان گر که نگیری باری
نشکند مرد هنرپیشه دل زار کسی
همتی تا نشوی هرگز سر بار کسی
غم دل با که تو انگفت که غم خواری نیست
کو رفیقی که شود یاور و غمخوار کسی
بی سبب در طلب یار وفا دار مکوش
کس نیایی که در این دوره شود یار کسی
گشته نایاب بی بازار جهان مهر و وفا
این متاعیست که خود نیست بی بازار کسی
یاری از سفله و نامرد موجود همه عمر
نشود هیچ فرومایه هوا دار کسی
دل به بیدل نتوان داد اگر اهل دلی
که محال است شود بی دل دلداری کسی
دیده بر دوزخ خود از دیدن کوتاه نظران
که نگردد به یقین شاد ز دیدار کسی

بر فرومایه مبر شیوا کالای هنر

هر متاعی نبود درخور دربار کسی

خائنین تاجند کوشند از پی اغفال ما

وای بر احوال ما

خون ما از بس مکیدند این گروه بی نسب

همچو زالو روز شب

دامن ناموس ما آلوده گشت و لکه دار

زین گروه بد شعار

خرمن هستی ما از آتش کین سوختند

سیم و زر اندوختند

بس فشر دند از غضب حلقوم ما بیچاره گان

ملتی شد ناتوان

اسب بیداد و ستم بر پیکر ما ناختند

با اجانب ساختند

آنکه با صد گونه نیرنگ و حیل گرد و کیل

با هزار و یک دلیل

آن و کیلی کو دهد... بخود را یگان

هر زمان بر این و آن

.

الغرض این فرقه بیدین و بی کردار و ننگ

با هزاران ریب و رنک

در گشودند عاقبت از بهر جاه این ناکسان

بر رخ بی گانگان

تا که ملت مست نادانی و خواب غفلت است

در خور این ذلت است

آخرای ایران تا چند سستی مرده نید

جنبشی گر زنده نید

همچو گرك گرسنه افتاده دردنبال ما

وای بر احوای ما

تا سیه کردند روز ما و در هم حال ما

وای بر احوال ما

هم زدند آتش بخانمان و هم اموال ما

وای بر احوال ما

در قفس کردند و بشکستند پروبال ما

وای بر احوال ما

با سیه بختی قرین شد روز ما و سال ما

وای بر احوال ما

نیست سودی در فغان و آه و قیل و قال ما

وای بر احوال ما

نیست فکر توده یا غمخوار بر امثال ما

وای بر احوال ما

کی کند فکر سیه روزی و یا آمال ما

وای بر احوال ما

.

هم بزرگان را فنا کردند و هم اطفال ما

وای بر احوال ما

نام ما تنگین به عالم گشت زین عمل ما

وای بر احوال ما

هر سیه بختی بما رو آورد از احوال ما

وای بر احوال ما

شرم دارد از چنین مردن ز ما غسال ما

وای بر احوال ما

مردن اولاتر برای مرد تابودن به تنك	تا بكي مام وطن گريد از اين اعمال ما
گرنيتد از چوب و سنك	وای بر احوال ما
از شما بايد كه گردد سرفراز و رو سفيد	شرمتان تاكي نياكان، منفعل ز افعال ما
ای جوانان رشيد	وای بر احوال ما
خائنين را از رشادت خود كشيديد اربدار	آن زمان گردد فلک بر کام و بر اميال ما
ملك گردد پايدار	وای بر احوال ما
خون فاسد را نريزي گر بنشتر روی خاك	ميشود آن دم بلند آوازه و اقبال ما
تن شود يكسر هلاك	وای بر احوال ما
درد ما اين است و درمان اين اگر اهل دليد	خير خواه توست شيواوين بود ايدال ما
بر سعادت مايديد	وای بر احوال ما

كرده گردون بز جفا سخت گرفتار مرا	خواهد آزرده زكين چرخ ستمكار مرا
تنك آنگونه بمن عرصه نمود است فلک	كه نمانده است ديگر طاقت رفتار مرا
بسته بروی من از هر طرف ابواب اميد	ررزو شب سخت دهد زحمت و آزار مرا
دور كرد است ز راه ستم از يار و ديار	خواهد از جور و جفا همدم اغيار مرا
خواطرم همچو گل آزرده و پژمرده كند	دارد اندر نظر خلق همی خار مرا
شاديك لحظه نخواهد كه بوم درهمه عمر	شاد از آنست كه بيند تن بيمار مرا
ناتوان خواهد و بيچاره و درمانده ز جور	دشمنی ميكند از كينه بهر كار مرا
راحتی بيند اگر آنكه بينم در خواب	سازد از خواب بصد زمزمه بيدار مرا
حسن كند گر كه بمستی شوم از غم آزاد	سيليش ميكند از مستی هشیار مرا
راحتی گر بنظر بگذرد از راه خيال	كوشد از كيد كه درهم كند افكار مرا
بار غم بسكه نهاد است بروی دل من	شده غم از ره غموازی غمخوار مرا
بس جفا ديده ام از ياد مرا رفته وفا	صد جفا كرده به من يار وفادار مرا
تا ببازار متاع هنرم كس نخرد	كرده رسوای سر كوچه و بازار مرا
تا كند خلق جهان را همه بيزار از من	كرده يكباره ز مردم همه بی زار مرا
ريزد هر لحظه نمك بر دل ريشم گردون	نيست غمخوار بجز چشم گهر بار مرا

سود در عمر نبردم زهمه خویش و تبار
 تشنه آنگونه بخون من مظلوم بود
 گر بود خصم هنر منکه نه اهل هنرم
 کرده بیگانه مرا در نظر خویش و تبار
 کس نداند سبب دشمنیش با من چیست
 یکدم از جور من غمزده غفلت نکند
 گر بیاسایم در سایه دیوار دمی
 بره مقصدی از گام گزارم بینم
 در حضر سر بگریبان و گرفتار و پریش
 صد جفا دیدم با هر که زدم دم ز وفا
 عمر بیهوده تلف گشت و به پنجاه رسید
 بود امید که امسال شود به از پار
 تا مپنداری اغراق بود گفتارم
 منکه ملک سخنم بود مسخر اکنون
 میزدم کوس شهنشاهی در کشور فقر
 تا گرفتار بدام زن و فرزند شدم
 با همه فقر و پریشانی و ذلت شیوا
 با ولایش چو سرشته زازل آب و گلم
 جز علی کیست بدرمانده و مسکین غمخوار
 ایشه کون و مکان جز تو ندارم یاور
 سخت افتادم ایشاه بگرداب بلا
 گر نگیری ز ره لطف شها دستم را
 درد من بر تو عیانست چه حاجت بیان
 غم دل با که بگویم که تو غمخوار منی
 سرو فرو ناورم ایشاه بجز خاک درت

کرده زان خویش و تبارم همه انگار مرا
 تا چه منصور کشاند بسر دار مرا
 بی سبب از چه کند این همه آزار مرا
 يك نفر نیست دیگر یار و مدد کار مرا
 وز چه پیوسته بود خصم بهر کار مرا
 خون کند تا دل پزمرده افکار مرا
 دور میسازد از آن سایه دیوار مرا
 بی خبر کرده چنان استر عصار مرا
 کرده سی سال گرفتار در اسفار مرا
 نشود یافت یکی محرم اسرار مرا
 میندانم چه شود عاقبت کار مرا
 گشت صد بار بتر هر سال از پار مرا
 سازی اقرار اگر بینی گفتار مرا
 لال کرده است پریشانی و ادبار مرا
 بی نوا کرده کنون از ره اجبار مرا
 کرده محتاج بهر ناکس و بیعار مرا
 نیست امید جز از حیدر کرار مرا
 چشم امید از آن نیست به دیار مرا
 جز علی نیست مدد کار بهر کار مرا
 در دو عالم نبود غیر تو کس یار مرا
 میدهد جور فلک زحمت بسیار مرا
 میکشد جور و غم و غصه یگبار مرا
 نیست غیر از تو بکس لابه و زنهار مرا
 ورنه با چرخ و فلک نیست سرو کار مرا
 که بود خاک درت سرمه ابصار مرا

گر که منت بکشم بایدم از مرد کشید
آنکه شد بنده دربار تو شاهنشاه است
کن تو تادیبش با چرخ و فلک را که دیگر
هست یا چاکر دربار تو در کین دائم
سخت بگرفته بمن زندگی از راه عناد
کرده با محنت و اندوه و الم یار مرا

لیک با این همه شادم که توئی غمخوارم
سرفرازم که بخوانی سک دربار مرا

پیراستی چو زلف چلیپا را
کوتاه گرچه رشته جانها شد
دلهاست بسته بر سر هر هویت
ز آرایش است گرچه صفای باغ
گر باغبان نمیکرد آرایش
زان یافته است سرو قد موزون
مشاطه ازل چو تور آراست
میخواست تاز غصه کند میجنون
تا سوزد از فراق همی و افاق
یوسف اسیر گوشه زندان خواست
فرهاد داد جان بره شیرین
زان گل زنوک خار بدید آرد
مردود خویش خواست همی شیطان
معشوق و عشق مخلوقند
گر نازواست دیدن مهر و یان
نتوان که دوخت دیده خود از دیدن
ناچار هر چه را که ببیند چشم
خود در کمند عشق بیفتد دل

کردی پریش مجمع دلها را
کردی دراز دست تمنا را
دیگر نمانده جای دل ما را
قدر از چمن بود چمن آرا را
کی بود قدر و قیمت گلها را
کار است آن نکو قدر زیبارا
آشفته خواست عاشق شیدا را
زان جلوه داد طلعت لیلا را
خود بر فروخت چهره عذرا را
آراست زان جمال زلیخا را
تا دید آن دو نرگس شهارا
تا رنجه زد کند دل و هم پارا
مقبول کرد آدم و حوا را
خلقت نموده او همه اشیا را
بر ما چه داد دیده بینا را
یا آنکه بست راه تماشا را
دل آرزو کند همه آنها را
بیند چو دیده صورت زیبا را



عاشق چگونہ لب نگزد از غم بیند چو لعل های شکر خارا
اشیا تمام اسم و مسما اوست ز اسما توانکه یافت مسما را
ذرات جمله جلوہ گہ اویند آگہ شوی چو علم الاسما را

پنهان ز چشم و پیش خرد ظاهر
بما چشم عقل بین همه اشیا را
مدیحه حضرت زینت سلام الہ علیہا

ای روی تو چون روزم وای موی تو چون شب روزم شده از ہجر تو ای ماہ چنان شب
جان از غمت ای جان جهان آمدہ براب شد کاسہ صبرم دیگر از عشق لبالب

کامیدہ تنم ہمچو ہلال ای ماہ نخشب
از عشق تو بی تابم وز ہجر تو در تب

چون قالب بیجان شدم از دوریت ای جان بی روی تو عالم شدہ بر من ہمہ زندان
خارست بچشم دل من بیتو گلستان از بس ز فراق تو کشم نالہ و افغان

جز دیدن رویت نبود مقصد و مطلب
جز بندہ گیت نیست مرا مسلک و مشرب

نبود بجز از عشق تو ام عشقی بر سر سودای تو از سر نرود گر برود سر
آب و گل من گشتہ بمہر تو مخمر حاشاکہ رہی پویم جز راہ تو دیگر

بی روی تو جانست بتن سخت معذب
بہتر ز غلامیت نمیخواہم منصب

جانا ہمہ خوبان جہان جسم و توجانی در دیدہ صاحب نظران جان جہانی
با ہر چہ برابر کنمت بہتر از آنی بالاتری از وہم و فراتر ز کمائی

تو مہر جہان تابی و خوبان ہمہ کوکب
الحق بری از عیبی و پاکی و مہذب

در کشور خوبی و ملاححت تو شہنشاہ ساینند شہانت سر تعظیم بدرگاہ
باشند خجل پیش جمال تو خور و ماہ از مہر و ماہ افزون بودت منزلت و جاہ

زیرا کہ توئی نزد خداوند مقرب
در پیش خدائی بہ خدا از ہمہ اقرب

کس چون تو در آفاق همانند ندیده است کوشی چو تو در مرتبه هر گر نشنیده است
بارغم و محنت چو تو یکتن نکشید است خارا لکش چون تو بیائی نخلید است

زان ام مصائب شده‌ئی خود تو ملقب

بنهاد از آن روی خدا نام تو زینب

همچون تو نژائیده دیگر مادر ایام تسلیم برنج و محن و ذلت و آلام

مانند اسیران بکف فرقه بد نام آزارگه از کوفه به یینی و گه از شام

نه روز در آسایش باشی و نه در شب

با این همه نشنود کسی شکوه ات از لب

یکسوی فتاده تن یاران به برابر عریان بروی خاک تن اکبر و اصغر

آغشته بخون پیکر فرزانه برادر صد پاره زشمشیر و دم نیزه و خنجر

چون کوه وقار آمد و استاد مؤدب

بنمود برادر را آنگاه مخاطب

کی کوکب اقبال نه هنگام افول است بنگر که چسان خواهرت از غصه ملول است

در سلسله فرقه بی ننگ و جهول است اندیشه نشان از حق و شرمی ز رسول است

انصاف توقع نتوان کرد ز عقرب

جز ظلم و ستم میکند جهل مرکب

ای عاشق دل داده به معشوق رسیدی خاموش چنین گشته‌ئی آیا چه شنیدی

در کوی دل آرام چو آرام گزیدی پیوند بدو بستی و از ما بیریدی

مانند تو در عشق کسی نیست مجرب

حقا که به معشوق توئی از همه انسب

هر چند رسیدی تو بسر منزل مقصود سودا زده‌ئی در ره عشق آنچه ترا بود

معشوق ز سودای تو بس خرم و خوشنود ابواب شفاعت همه بر روی تو بگشود

چون دید تو را از همه عشاق مهذب

هم بار بلا و محنت از همه اصعب

ای جان برادر ز فراق تو چه سازم غیر از او دیگر نیست کسی محرم رازم

از آتش هجران تو در سوز و گدازم میسوزم و کو چاره بجز آنکه بسازم

لیکن چه کنم با غم اطفال تو امشب

بینند چو جسم تو بخون گشته مخضب

ای غافله سالار سوی شام روانم بنگر که چسان همسفر شمر و سنانم

یکدم ندهند این سپه جور امـانم تا در دم آخر ز تو کامی بستانم

تا گشت نگون قامت سرو تو زمر کب

خـم شد ز فراق تو دیگر قامت زینب

گردید ز چشم چومه روی تو پنهان جمعیت ما گشت به یکباره پریشان

شیوا ز فراق تو قرین غم و -رمان دارد ز تو امید که از رأفت واحسان

در روز جزا خواهی از بارگه رب

کو را بغلامی درت بخشد منصب

ایدل شوریده غافل بر آور سر ز خواب نوبهار عمر شد از دست وطی شد باشتاب

کاروان بر بست بار و رفت و بر منزل رسید سر بر آور خفته ای تا چند سر زد آفتاب

کاهلی اندازه دارد آخر ایدل جهد کن تا رسی بر کاروان گردی ز مقصد کامیاب

بی هشی تا چندم سستی از جهالت تابکی مرکب دانش نما زین پای آور در رکب

خود خیال است اینکه میخوانی تواس ناز و نعیم خود سر آبت آنکه پنداری تواس از چهل آب

گشته ای خوش با خیالی ان داشتی عجیب داده دل بر سرابی ان داشتی عجب

هادی بی باید که تا بر هاندت از این خیال رهیری باید که تا باز آردت از این سراب

ره نمائی جو که بازت دارد از راه خطا راه دانی جو که بنماید تو را راه ثواب

کی بقاف قرب چون سیمرغ بتوانی رسید گر هزاران سال در ره فی المثل پرد زباب

غول بسیار است اندازد تو را در جوی و بر دیو افزونست اندازد تو را در منجلاب

تو کم از روباه و میخواهی کنی اینراه طی آب میگردد در این ره زهره شیران غاب

تو کم از گنجشک و در این راه پر خوف و خطر با همه پرواز بال و پر فرو ریزد عقاب

گو سفند اربی شبان بهر چرا در دشت رفت لاجرم ایمن نخواهد بود از جنگ ذآب

همت مردان در این ره باشدت گر بدرقه
چنگ در دامن مردی زن که مردان جهان
آنکه پیغمبر مرا در باب علم خویش خواند
داخل از خواهی شدن در شهر علم و معرفت
پرده ما و من از پیش نظر یکسو فکن
تشنگان را بحر فیض او دهد ماء معین
عدل و انصاف و عطا و رحمت و احسان او
هر چه امر او بود بایست کردن پیروی
بر ثبوت حق و بر ابطال باطل می بود
شهر بند شرع و دین را سعی او آباد کرد
حب او جنات عدن و بغض او نار حجیم
هم بدنیا هم به عقبا میرسد از کردگار
هر که باشد یار او ایمن بود از اضطراب
بر امید فیض او در این جهان بایست زیست
ایکه خواهی رستگاری سر ز فرمایش نبیچ
عرضه کن بر حضرت او مشکلات خویش را
در جهنم گر برند احباب او را فی المثل
ره دهد مقبول او را حضرت پروردگار
آنکه را ره داد ایزد شد ز نعمت کامکار
ای همای اوج فرای شاهباز چرخ فخر
چرخ کج و گشته با من راستی ناسازگار
اندرین گیتی زناز و نعمت و مال و منال
نه ز دنیا بهره ور گشتم نه از دین بهره جو
بهره دنیا و عقبی هر دو می خواهم ز تو
دیده بر آبست و دل در آتش و تن در گداز

میتواند کرد طی این راه را بی اضطراب
بر در او خاضعند او بر همه مالک رقاب
صورت فیض الهی معنی ام الکتاب
بس نشاید رفت از دیوار باید شد ز باب
تا نماید جلوه بر تو مهر رویش بی حجاب
می کشانرا ساغر الطاف او بخشد شراب
یار درویش و توانگر دستگیر شمع و شب
ز آنچه نهی او بود باید نمودن اجتناب
تیغ او برهان قاطع حکم او فصل الخطاب
کفر و کین را مرزو کشور کرد قهر و خراب
دوست آنجا در نعیم و خصم اینجا در عذاب
دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب
هر که دارد مهر او آسوده است از انقلاب
در قیامت بر ولایش جست باید انتساب
ایکه جوئی کامکاری رخ زدر گاهش متاب
تا یکایک را کند حل حضرتش بایک جواب
از خدا بر آتشش برد سلام آید خطاب
رد کند مردود او را حضرت ختمی ماب
و آنکه را رد کرد احمد شد ز نعمت بهره یاب
عندلیب گلشنت افتاده در چنگ غراب
دهر دون پرور مرا انداخته در پیچ و تاب
گشته افزون بی نصیبی من از حد نصاب
ماندهم از هر دو محروم ای جناب مستطاب
تا رهد جان و دلم از اضطراب و اضطراب
رحمتی تا باز بنشیند فرو این التهاب

هوشیارم کن که ایمن گردم از مستی چهل
کن مرا بیدار باری تا که بر خیزم ز خواب
بنده شیوا هستم از جان ماح در گاه تو
سال و ماه و روز و شب گویم تنای آنجناب
رری آوردم بسویت از برای کسب فیض
ز آنکه از نور تو باید فیض کردن اکتساب

حالم چو زلف یار پریشانست
تنها نه من فسرده غمکنیم
اوضاع روزگار دیگر گونست
گر بنکری بدقت گیتی را
عقل فرو بجیب تفکر سر
پیرو جوان فسرده و سرگردان
باهر که دم زنی سخن از جنک است
در هر دیار صحبت خونریزیست
دریا بود ز خون بشر موج
آتش ز آسمان بزمین بارد
ماهی بقعر دریا می سوزد
حیران و حوش گرد بیابانها
گویند اگر که آدمیت این است
گر سود فضل و علم و هنر این است
این است گر که معنی آزادی
گر این بود نتیجه تمدن را
خونخواریست گر ثمر دانش
محصول علم اگر که سیه بختی است
علمی که خصم جان بشر باشد
علمی که گشت مایه بدبختی
علمی که سودش این بود او چهل است
علمی چنین توحش ازو بهتر

عالم به چشم من همه زندانست
بینی به هر که زار و خروشانست
وضع جهان سراسر انیسانست
از جمله آه و ناله بکیوانست
نادان غریق لجه حرمانست
خورد و کلان ز غصه در افغانست
وز ظلم و جور سر بگریبانست
هر گوشه خنک جور به جولانست
پر خون تمام کوه و بیابانست
خیماره همچو دانه بارانست
مرغ هوا ز هول گریزانست
پیوسته از توحش انسانست
صدرة وحش برتر از انسانست
نسبت بما توحش بهتانست
آزاد تر ز انسان حیوانست
پس گفته بشر همه هذیانست
حیوان ز دانش افضل ایشانست
علمش مخوان که چهل زبانیست
علمش هر آنکه داند نادانست
خود علم نیست و سوسه شیطانست
خود مایه مذلت و خسرانست
زین علم گیتی اکنون ویرانست

آن به که گردد علم چنین معدوم
هر کس بود چنایش افزون تر
گوید سخن ز علم و سراسر جهل
آن خویش را خدای زمین داند
آن از برای حفظ بشر کوشد
آن خواستار نظم نوین باشد
هم آن به ای جان بشر باشد
این خود ز دلت دیگران شادان
آن از سیاه روزی این دل خوش
نفرین ز کردگار بر این به ادا
تاریخ را نشان نه ازین دلت
افسانه شد حکایت چنگیزی
از حرص و آرزوی خون بشر ریزند
آوخ ز مرگ تازه جوانان خون
بس مادران ز فرقت فرزندان
در خون طپیده تازه جوانان بین
بس عشقها بدل که بگل بردند
آن کوز حرص اینهمه خون ریزد
سوزد جهان در آتش به بدبختی
آیا چسان جواب خدا گویند
گردیده عرصه تنگ بمرد وزن
آری هر آنکه بی خبر از دین شد
تنها نه غرب ز آتش کین سوزد
بدبخت تر ز غربی و شرقی شد

.

ایش نمر اگر که بیایانست
امروز بر فراز ز اقرانست
دم میزند ز دانش و نادان است
خون ریزیش دلائل و برهانست
وین يك پناه بی سرو سامانست
وین دوستار و یار فقیرانست
هم این عدو خصم فقیرانست
آن بر فتنای این يك خندانست
این از مذلت آن شادانست
لعنت بر آن که دشمن انسان است
عصر حجر را زیشان رجحانست
شداد مات زین همه طغیانست
هم این جفای پیشه و هم آنست
از چشم مادران که بدامانست
سوزند ز آتش و غم نالانست
وز حسرت جـوانی پثرمانست
در آرزوی صحبت یارانست
کی باخبر ز آه یتیمان است
او فکر جاه و در غم ایوانست
دانند اگر که قادر یزدانست
آنسانکه سیر هر کس از جانست
نه پای بندرحم و نه وجدانست
در شرق نیز شعله فروزانست
بیچاره تر ز مشرق ایرانست

.

.
 گر واژگون ز خصم اروپا شد
 گوئی که جمله خصم وطن باشند
 کس نیست فکر یاری او هرگز
 بر باد داد خاک وطن خائن
 رفت از میان حمیت و عرض و دین
 بر بست رخت صدق و صفا یکسر
 القصه زین گروه جفا گستر
 مردم همه گرسنه و سرگردان
 در مانده و فلک زده و مسکین
 از زادگان همی طلبد یاری
 گوید که ای نژاد تبه کارم
 زین بیشتر عزیز جهان بودم
 خون نیست در عروق شما گوئی
 چونشد کنونکه خارشدید اینسان
 این مهد اردشیر و خشایار است
 کو غیرت و حمیت ایرانی
 اجدادتان بحال شما گیرند
 گر مرد کلاید این بشما دستور
 شاید که آب رفته بجو آید

.
 ایران سیاه بخت ز یارانست
 مام وطن که اینسان گریانست
 پامال از تطاول دونانست
 خونس روان ز دیده بدامانست
 زین رو وطن چو رعده خروشانست
 کبر و غرور و چهل نمایانست
 خون گشته قلب ملت ایرانست
 در هر گذر فتاده و لرزانست
 مام وطن چو مرده بی جانست
 هر دم ز عجز و لابه خروشانست
 آذرمتان نه خود ز نیاکانست
 اکنون ذلیل و اینم پایانست
 ای مردگان نه زندگی اینسانست
 بی همتی نه شیوه مردانست
 این زادگاه و مسکن گردانست
 گر زنده ئید هین که جولانست
 گویند این چه پستی و خذلانست
 عز و شرف به کارگر و گانست
 پشت و پناه مردان یزدانست

این گیرودار چیست در این بوم و کشور است

مردم تمام گشته گرفتار رنج و غم	گوئی مگر که گشته عیان روز محشر است
خورد و کلان بیجر غم و غصه غوطه ور	بر هر که بنگری بغم و غصه اندر است
از سختی و فشار چو تصویر مردوزن	پیر و جوان بلجه محنت شناور است
	فرزند از پدر پدر ازوی مکدر است

دیوانه وار خلق بهر کوی و برزنی
 صدق و صفا و مهر و وفارخت بسته است
 معدوم گشته رحم و مروت حیا و دین
 نادان مطاع گشته و دانا مطیع او
 نابخردان عزیز و خردمند گشته خار
 بلبل شکسته بال و پر افتاده در قفس
 شیران اسیر سلسله جور و بند غم
 اسبان تیز تک شده مجروح زیر بار
 نام آوران ز ذلت گردیده ناتوان
 آزادگان اسیر فرومایگان همه
 اهل هنر دچار به بدبختی و فشار
 فضل و کمال را به پیشیزی نمی خرند
 ارباب فضل و اهل هنر خار در نظر
 بی آبرو پشت هم انداز و حقه باز
 بازار دین فروشی و زهد ریا رواج
 دیروز آنکه لایق بر بندگی نبود
 دیروز بود صحبت ناموس و عرض و دین
 دیروز قول تاجر ما داشت اعتبار
 دیروز بود تاجر و کاسب درستکار
 دیروز بود کافر را شی و مرتشی
 دیروز بود صدق و صفا در میان خلق
 دیروز بود تعزیه داری شعار دین
 دیروز لب بحمد و ثنا می گشود شیخ
 دیروز در نماز جماعت حریص خلق
 دیروز داشتند بهم مردم اعتماد

مردان بری ز زن شده زن خصم شوهر است
 ازین دیار رجور و جفا سایه گستر است
 امروز سر فراز و معظم ستمگر است
 باشد بصیر گمره و هر کور رهبر است
 بیدولتان غنی و هنر پیشه مضطرب است
 آزاد گشته زاغ و به گلشن سخنور است
 روباه سر فراز و دلیر و مظفر است
 خر بالگام وزین مرصع تکاور است
 ناکس بکامرانی و ابله توانگر است
 دونان بناز و نعت و روزی مقرر است
 اسباب کامرانی دونان میسر است
 امروز چهل از همه فضلی نکوتر است
 کوچاره زانکه چرخ همی سفله پرور است
 مصدر بکارها بود و خود هنرور است
 تقوی و زهد را چو خریدار کمتر است
 امروز صاحب خدم و اسب و استراست
 امروز دیگر این سخنان خنده آور است
 امروز قولش از پرکابی بهتر است
 امروز نادرستی و دزدی نکوتر است
 امروز کس نگیرد اگر رشوه کافر است
 امروز این دو در نظر خلق ابتر است
 امروز آلت همه محراب و منبر است
 امروز لب بگونه دلدار و ساغر است
 امروز کافه ها زجماعت همه پر است
 امروز راستی همه چون نخل بی پر است

دیروز بود مردی و مردانگی شعار
 دیروز بود زینت زن - ازسیم و زر
 دیروز بدخزانه ما پر زسیم و زر
 دیروز از عشائرمایان بود دل - قوی
 دیروز دم زدیم - ز حب الوطن همه
 دیروز بد جرائد ما رهنمای خلق
 دیروز بود مورد نفرت وطن فروش
 دیروز شیخ فکر حلال و حرام بود
 دیروز زندگانی ما سهل و ساده بود
 دیروز قدر مرد بفضل و کمال بود
 دیروز حرف و اعظ ما بود اصول دین
 دیروز مینمود بگفتار خود عمل
 دیروز بود مصدر هر کار راستی
 دیروز زار عین همه بودند در رفاه
 دیروز بود مالک غمخوار کارگر
 دیروز بر فقیر غنی بود غمگسار
 دیروز بود یاری بیچارگان - و اب
 دیروز حرف خمس و ذکات و جهاد بود
 القصه این مذلت و بدبختی و فشار
 هر ملتی که ملیت و دین ز دست داد
 هر ملتی که کرد خیانت بکشورش
 دست خدای حافظ این کشور است و هست
 یا رب بجاء و منزلت اولیاء دین

امروز صحبت از می و معشوق و دلبر است
 امروز گونه ها همه از فقر چون زر است
 امروز در خزانه بیگانه اندر است
 امروز از تطاول بیگانه مضطرب است
 امروز حب و مهر خیانت بکشور است
 امروز از دور و روغ همه صفحه ها پر است
 امروز جایگاه وی از جمله برتر است
 امروز روزیش زدیگر کس مقرر است
 امروز وضع ما ز جهان جمله بدتر است
 امروز قدر مرد بزیب است و زیور است
 امروز بهر کسب و تجارت به منبر است
 امروز خود بگفته و ناگفته منکر است
 امروز زور و پارتی و رشوه مصدر است
 امروز زنده بوش و فقیر و بداختر است
 امروز خون کار گرانش بساغر است
 امروز گر فقیر بمیرد مقدر است
 امروز یار باده و گیسوی دلبر است
 امروز بس گرسنه هر کوی و معبر است
 محصول چهل توده بی دین و ابر است
 محکوم نیستی بود و خاره مضطرب است
 بد نام و رو سیاه بتاریخ اندر است
 لطفش مدام بر سر ما سایه گستر است
 ما را به بخش و کشور ما را که درخور است

شکوفه مأمور شد ز پیشگاه بهار
 چون گشته یاغی بما خزان بد عهد پار
 که بر بنفشه پیام رساند از شهر یار
 پنهان بر گو که رعد بابر گردد سوار
 بر آورد از غضب خیل خزان ادمار

شکوفه ساده لوح چو مردم بی خبر سرزد از شاخسار بر سرهر رهگذر
خلاف امر آشکار گزید هر جا مقر ز آمدن او چمن ز خواب برداشت سر
مقدم او را هزار گفت بهر شاخسار

جواین خبر را هزار بداد دردم چمن زمردین فرش کرد تمام دشت و دمن
ز فرط شادی گشود لاله بخنده دهن انجمن آراستند شقایق و نسترن
غنچه به پیچید تن به جامه ز رنگار

رسید چون این خبر بگوش باد صبا بیچان برخویش شده همچو یکی ازدها
در دم مانند برق گشت ز گلشن جدا تا که خزان را کند با خبر از ماجرا
خزان چو بشنید شد پنهان اندر مغار

بهار با صد شکوه رسید از گرد راه چو خسروان غیور گردا گردش سپاه
حیران گشته جهان زان چشم و دستگاه تکیه بر اورنگ زربزد دران بارگاه
قراولان فوج فوج ز سبزه گشته قطار

صحن چمن یکسره گشت زمرد بساط رشك ارم کوه و دشت ز خرمی و نشاط
تمام اطفال شاخ برون شده از قماط دشت و تلال و دمن خرم و در انبساط
قرنفل و یاسمن بطرف هر جویبار

از پی خدمت زجان سرو بسته کمر چو گلرخان ضمیران گرفته معجز ز سر
بید معالق زنمان ریخته موها ببر لاله بکف جام می ز یکطرف جلوه گر
نرکس از خواب ناز گشوده چشم خمار

خسرو نوروز زد تکیه بر اورنگ ناز گلشن آراسته زهر طرف برک و ساز
هزار دستان زنای زنده می چنک و ساز بلبل خنیاگر و سلسل نغمه نواز
طوطی رقصد یمین فلوت سار از یسار

صف سلام چمن بسته شد از هر طرف یساولان چندار ستاده با صد شغف
قراول از سرو کاج کشیده هر سوی صف لاله شده ساقی و جام بلورین بکف
کبک زمستی زند قهقهه در کوهسار

وزیر دربار گل منشی او نسترن
امیر جنگ ارغوان جامه گلگون بیر
قمری شیپور زن سار شده سنج زن
رعد شده توپچی برق هم آتش فکن
در اولین حمله کرد خزان ز میدان فرار

چو گلشن از اجنبی کرد تهی گشت شاد
خیانت به پدر را نه برد لیکن زیاده
کشید در خاک و خون پیکران کژ نهاد
بایر فرمود هان درز خزائن گشاد
نثار گلشن نمود لعل و در شاهوار

سپس به گلهای همه خلعت دستور داد
سوسن را بوی خوش عنبر و کافور داد
قمری را طوق زر نرگس را سور داد
ز لطف از زر ناب به لاله منشور داد
کرد عطا آنچه را لعل و کهر بی شمار

ساقی فرخنده پی خیز و ز راه صواب
درنگ تا چند و کی ز لطف بنماشتاب
با دف و چنگ و رباب بیار جامی شراب
دور خزان گشت طی بر آتشم ریز آب
باز جوان شد جهان بسی پیایی بیار

بنوش باخرمی باده که در این چمن
بوده بسی بی نصیب ز جور گردن چومن
بس عاشقان فکار قرین رنج و محن
چه لاله رود لبران سرو قد و سیم تن
که خاک این گلستان گرفتشان در کنار

بچشم عبرت نگر گر بودت عقل و هوش
چشم خرد باز کن دمی فرادار گوش
بشنو ازین گلستان بگوش جان اینسروش
بانگ هنیأ لکم زمزمه نوش نوش
که نیست از نیک و زشت بدست ما اختیار

الا شمارید دم ز عمر خود مقتنم
عبث نسازید هدر عمر پی پیش و کم
ز ملک دل بر کشید ریشه اندوه و غم
که از شهان خود نشان نیست بی جز جام جم
عاقل در راه سیل هیچ نگیرد قرار

گیرم ملک جهان تو را مسلم شود
فرمان بر دار تو عالم و آدم شود
یا چو سلیمان تورا بدست خانم بود
تاج و سریر شهری گرت فراهم شود
آخر گردد تنت طعمه هر مور و مار

اگر دلی را کنی ز خویشتن شادمان
صدره بهتر بود ز ملک و مال جهان

خواهی ماند تورا نام نکو جاو دان هر چه پسندی بخود پسند بردیگران

خواهی اگر نام نیک پند مرا گوش دار

ای چرخ ستم گستر ای رزل جفاکار ای شوم دنی پرور ای سفله غدار

تا کی به من زار روا داری آزار تا چند کنی با من محنت زده پیکار

آخر دمی از کجرویت دست نگهدار

از کینه دل سوخته‌م چند گدازی رخس ستم اینقدر نباید که به بتازی

یگبار نشد تا که ز مهرم بنوازی با آنکه حقیقت نبود با تو مجازی

لیک از ره انصاف بکن با من رفتار

عمریست که در کشور ایران بدویدم از کجرویت گوچه جفائی که ندیدم

اندر پی تحقیق بهر گوشه خزیدم از عارف و عامی سخنانی بشنیدم

تا آنکه شدم با خبر از پاره‌ئی اسرار

در مدرسه یکچند برفتم پی تحصیل سرگرم شب و روز بمن قال و بماقیل

بر من تعب ورنج فراوان شده تحمیل روز و شب آدینه نمیکردم تعطیل

مشغول کتب روز و بشبها همه بیدار

در نحو نمودم صرف اوقات جوانی مشغول همه دم گاه بیان گاه معانی

در منطق و معقول بسر برده زمانی بهر ادبیات قدم گشت کمائی

در فن عروض ارچه کتب دیدم بسیار

از بهر ریاضی و بدیعی بشب و روز قوتم همه بدخون دل و آه جگر سوز

در سیر تواریخ و سیر بودم در سوز میسوختم از زحمت چون شمع شب افروز

بر باد فنا شد زحماتم همه یگبار

که از سر اخلاص شدم ناصح ملت شاید که نیفتد خلاق به ضلالت

زاخلاق سخن راندم و از عزت و ذلت تأثیر نبخشید ندانم بچه علت

عاجز شدم آخر ز مواعیظ و ز اخبار

اکنون نگرم عیبی بدتر ز هنر نیست در جامعه دانش را خود هیچ نمر نیست

جز پارتی و رشوه خوری چیز دیگر نیست منع را از ذلت درویش خبر نیست

باید که سپارد جان در سختی ناچار

این نکته مرا دارد همواره بزرگوار
نه اهل کمال که بودم در خور ذلت
میسوزم و میسازم از جور طبیعت
ور جاها را از چیست مرا نبود نعمت
هم از نظر افتاده یاریم هم اغیار

دوستان الحذر چه باید کرد	نیست راه مفر چه باید کرد
کشتی ما افتاده در گرداب	نا خدا بی خبر چه باید کرد
کار ایران گذشته از چاره	همچنان محضر چه باید کرد
سك و چوپان گرك یار شدند	گله بی راه بر چه باید کرد
گر که دزدی فرار کرد ولیك	دزدهای دیگر چه باید کرد
داد و فریاد و حرف آزادی	دارد آیا اثر چه باید کرد
نثر و شعر و مقاله و تنقید	هیچ دارد نمر چه باید کرد
و كلا كار خویشتن کردند	تنك بسته كمر چه باید کرد
هر چه گفتی بسود او شد ختم	نکند او ضرر چه باید کرد
توبگوشمروخولی است و یزید	یا بود بد گهر چه باید کرد
سیر دانی گرسنه گر میرد	نشود با خبر چه باید کرد
آتکه عمری سوار شد نشود	خود پیاده زخر چه باید کرد
مرد تا نگذرد ز هستی خویش	نشود کامور چه باید کرد
کرد آیا خیانت و دزدی	چه تفاوت مگر چه باید کرد
آنکه مظلوم بود هم اکنون هست	نیست يك داد گر چه باید کرد
تو گمان میکنی که آزادی	رستی از کین و شر چه باید کرد
گر که بگزیده‌ئی تو این و كلا	چیست این شور و شر چه باید کرد
وردیگر کس و کیلشان کرده است	تو بزنی بی سر چه باید کرد
و گر آزادی تو محرز نیست	چه دهی درد سر چه باید کرد
تو گر آزاده‌ئی و آزادی	جنبشی مختصر چه باید کرد
این فجایع ز سهل انگاریست	مردم بی خبر چه باید کرد
کن گزاری بصفحه تاریخ	گر نداری خبر چه باید کرد

ای زخود بیخبر چه باید کرد	نبود ترس خوی ایرانی
خسروانش بدر چه باید کرد	این همان کشوریکه رخ سودند
شیر گفت الحذر چه باید کرد	این همان کشور است کز بیمش
حلب و کاشغر چه باید کرد	این همان کشور است کورا بود
داشت بی حد و مرچه باید کرد	این همان کشور است کاهل هنر
خار بی پاوسر چه باید کرد	این همان ملک داریوش بود
شده خاکش بسر چه باید کرد	این همان خاک پاک ایرانست
باد خاکم بسر چه باید کرد	سک در او بچه کرد و گریه مقام
از نیا و پدر چه باید کرد	شرمتان باد ای نژاد رشید
ره بود پرخطر چه باید کرد	ما بخوایم و دشمنان بیدار
تا بکی منتظر چه باید کرد	هله ای ملت غیور و رشید
خواب غفلت ز سر چه باید کرد	وقت کار است هان برون سازید
وقت گردد هدر چه باید کرد	نیست دیگر که تن آسائی
بهر این بوم و بر چه باید کرد	دل آزادگان ز غم خون شد
اندرین رهگذر چه باید کرد	خون مردان پاک ریخته شد
تو بفکر دیگر چه باید کرد	خانه از پای بست ویران است
نز قضا و قدر چه باید کرد	شد زبون روزگار ما از چهل
من شما را خبر چه باید کرد	کردم از راه دوستی و وداد
جز بدارش ز بر چه باید کرد	هر کرا نیست مهر و حب وطن
کرد با نیشتر چه باید کرد	خون فاسد ز تن برون باید
دشمنان را کمر چه باید کرد	گر موافق شدید می شکنید

انما المؤمنون اخوه همی

بادتان در نظر چه باید کرد

از بخت بد رسیده بلب جانم	کرد است خار و زار و پریشانم
خندان نخواهد آنکه دمی باشم	غمگین همی پسندد و گریانم

دائم مرا چو آهن تفتیده
نگذارم که شاد زیم یکدم
پیوسته باشم ز جفا در کین
آتش فروخته بدلم چون شمع
چون گرك باشم بکمین شاید
بگرفته تنک عرصه بمن چندان
گوئیکه واجب است جفا بر من
ریزد نمک بزخم جگر هر دم
در آشکار سخره هر نادان
لذت برد ز ناله و آه من
درهای آرزو برخم بندد
در کام من شرنگ فرو ریزد
چون گوی میدواندم از هرسوی
پژمرده شد ز غم گل امیدم
گردون همیشه یار بنادانست
دارد قرین نعمت دونان را
با من از آن بکینه و کید است او
زانرو نموده برتر و والا تر
ای چرخ هرزه گرد دنی تا چند
من آن نیم که با حیل و نیرنگ
گردست داد داد خود ای بدخو
حاشا که من برم بکسی ز نهار
دستم تهی چو سرو اگر باشد
آلوده نیستم که کنم لابه
القصه ای طبیعت نا هنجار

دارد میان چکش و سندانم
خواهد نژند و زار ز حرمانم
از چیست دشمنیش نمیدانم
کز دیده اشک ریزم و سوزانم
در خاک و خون نماید غلطانم
کاید بدیده مردن آسانم
کاینسان گرفته سخت گریبانم
برکنده از غضب همه بنیانم
باشد چو رعد ناله پنهانم
خندد همی بدیده گریانم
بیند اگر گشاید دربانم
شهد ارشود مهیا بر خوانم
همواره با شکنجه چو گانم
مانند غنچه سر بگریانم
بد خواهیش باهل هنر دانم
من خود نیازمند بدونانم
چون بیندم ز زمره ایشانم
آن را که هست طفل دبستانم
من در خور مذلت و عدوانم
عاجز شوم ز خصم و فرومانم
حلقوم تو بگیریم و بستانم
جز پیشگاه حضرت یزدانم
شادم که پاکبازم و عریانم
باشد بری ز عیب چو دلمانم
بنیان کجروی تو من دانم

تو سفله می و سفله تو را شاید
زاغ اربگلشن است همان زاغ است
تقصیرم اینکه اهل هنر باشم
نه مدعی که فاضل بی مثالم
هستندند اهل فضل و هنر بیمر
لیکن اگر که آتش طبع من
بحرم من از طلاطم من بهراس
باری حذر ز تیغ زبان من
چون از نژاد پاك علی باشم
محکوم هر خسیس نمیگردم
آبم بریخی و کنون خواهی
ندان مکن جفا که شوم ناچار
بالین همه تطاول و این عدوان
کاخرتورا قصاص کند روزی
کوچاره غیر صبر و شکیبائی

یاروندیم من نه ز آنانم
من عندلیم ار چه بزندانم
جرم همین بود که سخن دانم
یا آنکه هست شعر چو حسانم
من ریزه خوار سفره ایشانم
شد شعله ورتورا همه سوزانم
بیمی که هست موقع طوفانم
روز نبرد فارس میدانم
میراث میبرم ز نیاکانم
روی از نبرد هیچ نگردانم
بستانی از عناد ز کف نانم
تا گویم آنچه دیده و میدانم
باشد چو کوه محکم ایمانم
ذات قدیم قادر سبحانم
کز او نکو شود سر و ساسانم

شیوا بصر کوشم و میجویم

از او مدد که اوست نگهبانم

ای چرخ هرزه کرد و جفا بنیان
تا کی باهل فضل و کمالت کین
همواره خوی تست جفا کاری
از اهل دل اگر که نشان یابی
نام آوران و سلسله دانا
آزاده گان برنج و الم مدغم
ارباب دانش و هنر و فرهنگ
باسفله گان قرینی و بنمائی

ای بد شعار و بدمنش و ایمان
باشد که خانه ستمت ویران
دائم زنی بر آتش دل دامن
سازی دلش زقهر و غضب بریان
سازی اسیر سلسله نادان
ناکس قرین نعمت بی پایان
خار و زبون کنی بر نادانان
روباه پیر چیره بر شیران

بر هم م زنی همه سرو سامانها
 این بس ز کجرویت که بنهائی
 نادان کنی تو حاکم بر دانا
 فرصت دهی بجانی و بی پروا
 اول ز جمله خلق ستاند نان
 چون نان گرفت از همه گان و جان
 ناموس و عرض توده چه دارد قدر
 آوخ که از خیانت این خائن
 آیا کجاست کلاه آهنگر
 تاریخ کی نشان دهد از نمرود
 سیروس را بگوی که سر بردار
 کی کو کجاست خود جم کو بهرام
 ساسانیان بخواب شدید اندر
 بر باد رفت نام شما یکسر
 خواب گران بس است مروت نیست
 نام آوران ز راه وفا بیند
 ایران که بود رشک ارم اکنون
 این است آن دیار که میبودی
 این است آن دیار که بنمودند
 این است کشوری که جبین سودند
 شد تیره روز روشن ایرانی
 بر بست رخت عز و شرف دیگر
 آلوده گشت دامن عز او
 از بهر زشت گوهر بی بنیان
 زیبا غزال را بسگی قربان
 محکم و او همه دانایان
 تا ملتی ز جهل کند بی جان
 زان پس ز قهر از همه گیرد جان
 ناموسشان سیارد بر عدوان
 در نزد آنکسی که ندارد آن
 بر باد رفت آبروی ایران
 بخشش به ظلم ضحاک او پایان
 شداد کی نموده ستم انیسان
 از خاک تیره و بین ایران
 بینند چیره گشته بما گوران
 کسرائیان بخیزید از جاهان
 ویرانه گشت کشور جم اینسان
 خود زاده گانتان زالم نالان
 ویرانه گشته ملک جم از بنیان
 رحمی که رشک میبرد از نیران
 آوازه ش فرا تر از کیوان
 در یوزه گی ز بهر شرف شاهان
 شاهان ز روی عجزش بر ایوان
 از جور و کینه و ستم عدوان
 آوخ ازین دیار نکو بنیان
 خا رو زبون و سخره شد این سامان

این درد و غصه با که توان گفتن

بد خواه مام زاده بی ایمان

وه که از بیداد چرخ دون نصیبم رنج و غم شد
 تیره بختی در همه گیتی نظیر من نباشد
 باسیه بختی تو گوئی خود مرا زائیده مادر
 روز و شب از بس فروریزم ز چشمان اشک حسرت
 بسته از هر سو برویم دهر باب شادمانی
 بس کشیدم بار جور و کینه و بیداد و محنت
 ز اهل دل نامی اگر یابد قرین ننگ سازد
 یار با نابخردان سفله باشد این دنی خو
 از چه گشته دشمن جانی به ایرانی ندانم
 کشوری کو بود مهد دانش و آزادی اکنون
 شهره گیتی بد از مردانگی و دانش و فر
 از صفا و خرمی رشک جهانی بود اکنون
 گشته از هر سو کنون پامال بیداد اجانب
 هر چه آمد بر سرش از خویش آمد نه اجانب
 آبرو و عزت و ناموس ملت داد از کف
 داد برباد فنا نا کس حیات اهل کشور
 کاخ بر پا کردو بنشانید در اوسر ولیکن
 روز و شب مست از شراب عسرت و سر گرم شادی

از صمد پوشید چشم و چاکر از جان بر صنم شد
 ساغر او پر بود دائم ز خون بینوایان
 گه عسس گه دزد دو گاهی شهنه و گه کاروانی

گاه فائق گاه زاهد گاه بدیر و گاه حرم شد
 گاه آزادی طلب که مستبد که اعتدالی
 باد از هر سو وزد آن سوی بی لا و نعم شد
 تعزیه گردان و هر دم با لباسی سردر آرد
 گاه حسین و گاه شمر هر دم بشکلی دم بدم شد
 الغرض گه جیره خوار اجنبی که یار ملت
 گاه مداح وطن گردید و گاه در قدح و ذم شد

در لباس زهد گاهی جلوه گر که رند و قلاش پارسا گاهی و گاهی صوفی و اهل کرم شد
کردیغما خانمان و عرض و مال بی نوایان همچنان بانام قانون تا که دارای چشم شد
حال ملت تابود نادان و جاهل اینچنین است زانکه هر قومی زندانی زبون گشت و عدم شد
شاهد آزادی آن ملت بیر گیرد که دائم

سعی و کوشش کرد و مینگداشت هر خائن عام
خیز ای ملت ز خواب جهل گاه انتقام است
وقت را از کف مده یکدم که آن دم محترم شد
چون شد آن مردی و آن مردانگی باستانی

شرمتان بادا که محو از جور خائن ملک جم شد
آخر ای ایرانیان بیچاره گی تا چند و تا کی
مرك صدره بهتر از این زندگی پر ز غم شد

خوشا عاشقی در بهار جوانی	خوشا آن همه عشرت و شادمانی
خوشا عشقبازی بدادار مهر رو	که دارد بعاشق سر مهر بانی
گهی نازش از جان واز دل کشیدن	چو دلبر کند غمزه و سر گرانی
گهی گیری از دست او جام باده	پیش زدن بوسه و جان فشانی
بیر گریش تنك چون جان شیرین	که خوشتر نباشد ازین زندگانی
جوانی مرا بود همراز و همدم	بسی مهربان تر ز دلدار جانی
دریغا که شد رایگان از کف من	چنان گوهر پر به را رایگانی
چنان ارغوان چهره بود رنگین	کنون گشته از رنج و غم زعفرانی
نهال قدم بود چون تیر لیکن	ز تیمار و غم گشته اکنون کمانی
بشادی بخوردم اگر نان جوین بد	بصد لذت و خرمی خشك نانی
چنان خواب کردم ابر سنك خاره	که گفتم بود جامه پر نیانی
بانده خط و خال نکویان	بدم غرق خوشحالی و شادمانی
جوانی برنج و غم و آزار دشمن	بنگداشت در دل ز محنت نشانی
نیارست دیدن مرا زار و محزون	همی خواست خرم زیم جادانی

نه در بند مال نه در فکر هستی
بنزد خردمند بس آشکار است
به دنیا بود سیم و زر گرچه نعمت
زر و سیم سرمایه باشد جهان را
بهر مشکلی اوست حلال آری
عزیزند این هر در در نزد مردم
پیری توان سیم و زر یافتن لیک
جوانی چه شد رفت تاب و توانم
چو کافور گردید مشکینه مـویم
نیمند دیگر دیده دیدار خوبان
نه لذت برم دیگر از خورد و خوابم
بشد قوت از بازو و نور از چشم
جوانی مرا نخل بس بارور بد
اگر خون بگیریم ز حسرت نیابم
به قول حکیم این زمان مویه آرم

نه مایل که کسرا رساند زیانی
جوانی است سرمایه زندگانی
هم او مایه جاه و عزت تو دانی
هم او تخت و تاج شهنشاه است بانی
بهر کشوری او کند پاسبانی
جوانی و زر خود در این دارفانی
جوانی نیابی به ملک جهانی
شدم رنجه از پیری و نا توانی
شود سست بازو و پشتم زمانی
نه در سر هوایی نه در دل گمانی
عیانم گواهی دهد بر نهانی
کشم تن بر زحمت چو بار گرانی
بهار جوانی شد اکنون خزان
دیگر از جوانی و شادی نشانی
بدین شعر بو طاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاد دارم

دریغ از جوانی دریغ از جوانی

باز عید آمد و گردید مرا حال تباه
خورده از جور فلک بر ته دیگم کفگیر
هم گمان شاد و ببر جامه الوان لیکن
همه کس بهر خود اسباب فراهم کرده
شاهد و شاهد و شراب است بکام دیگران
هر که چون حور بود قسمت او گردد دیو
گر بخوام که گلوتر کنم از جرعه آب
هر کجا بگذرم از باب طلب از پی من

نه بپاکش و به تن جامه و بر سر نه کلاه
نیست دیگر به بساط من خونین دل آه
بهر من نیست بجز حسرت و اندوه و نگاه
یافت در خانه ما مینشود هیچ گیاه
موی اسپید بود قسمت من بخت سیاه
هر که چون دیو بود روزی او گردد دماه
خشک میگردد دریا و سل و چشمه و چاه
کرد گردند بگرد من مانند سپاه

چون یکی را بزبان قانع و ساکت سازم
وام خواهان من افزون بود از يك دو سه چار

بلکه از بیست گذشته است ز سی چل پنجاه

آن همه هیچ طلب کار دیگر هم دارم
دل سودا زده‌ئی دارم و آن نیز بلاست
هر کجا ساده رخی بیند و مه سیمائی
خواهد از سینه برون آید و پرواز کند
گویمش ایدل شرمی ز خدا دار مگر
گویدم موعظه کم گوی و بمن پند مده
من بفکر طرب و شادی باشم شب و روز
تو اگر پیر شدی منکه جوانم چه کنم
من دیگر بهر تو دل نیستم ایخواجه برو
راستی من دیگر از صحبت تو بی زارم
من بتنگم ز تو از این قفس آزادم کن
گویمش ایدل آخر من مسکین چکنم
دلبران پولکیند و نشوندی یارم
چون درم نیست مرا دلبر کان رم بکنند
چونکه پولم نبود گشته رخم کاه ریا
نه امیرم نه وکیلیم نه وزیر و نه کفیل
چکنم سیم و زرم نیست که بی مقدارم
من کیم شاعرگی مفلس و مفلوک و فقیر
در ازل قسمتم این بوده چه باید کردن

که بود روز و شب و هر گه و بی گه همراه
بخدا میبرم از این دل شوریده پناه
بفغان آید و پیوسته کند ناله و آه
همچو مرغی به قفس مانده سوی منزلگاه
نشنیدی که نظر بازی ظلمست و گناه
عاری از عشقی و خود نیستی از دل آگاه
میل تو نیست بشادی و طرب ماه به ماه
نتوانم که کنم با تو ستیزه درگاه
بکف آور دل دیگر توبه وجه دلخواه
بر کنم دل ز تو شاید که بیفتم به رفاه
مردم از زندگی بیسرو سامان بالله
توانم که نشینم چو گدایان سر راه
زانکه پولم نبود سرخ و سفید و نه سیاه
از من غم زده پیوسته و دارند اگر اه
اعتبارم نبود نزد کسی يك پر کاه
نه منم مالک و حاجی نه حشم نه دستگاه
در بر هر کس و نا کس چونیم صاحب جاه
که مرا نیست بجز زمزمه و اسفا
آدمم لات و روم برهنه آن الله

گر خدا سیم و زرم داد و عطائی فرمود

منهم از خجلت آیم بدر انشاء الله

از دوری تو گشته دیگر مرا هواس
روز و شب از فراق تو در بیم و در هراس

تا کرده دور از تو مرا چرخ دون اساس سازم سیه چو مردم ماتم زده لباس

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

در باغ آرزوی خلاق ثمر توئی سرمایه صنایع و علم و هنر توئی

بنیاد سر فرازی هر خیر و شر توئی فرمانروای مطلق نوع بشر توئی

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

این گیر و دار و فتنه و غوغا برای توست جنگ وجدال در همه دنیا برای توست

خون ریختن بخشکی و دریا برای توست بیچارگی جاهل و دانا برای توست

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

کاهید، می تو قدرمس و روی و سیم و زر افکنده ای تو در همه آفاق بس شرر

بنموده ای تو اهل نظر خار در نظر بنشانده می ز فقر گروهی برهگذر

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

مرهون تست شاهی و عز و جلالها وز بهر تست این همه جنگ وجدالها

وز بهر تست سختی ورنج و ملالها مصروف تست جمله فکر و خیالها

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

فرمان روائی از تو و فرمانبری ز تو زور آزمائی از تو و نام آوری ز تو

فقر و گدائی از تو و دانشوری ز تو هم بینوائی از تو و بد اختری ز تو

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

بر بوده می ز خلق تو آئین و عقل و هوش عشق تو کرده خائن بیدین وطن فروش

تا از شراب وصل تو مست است و باده نوش کی آه دردمند و فقیرش رسد بگوش

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

بر دزدی و خیانت و رشوت توئی سبب بر فقر و تنگدستی ملت توئی سبب

بر خائنین ملک ز غفلت توئی سبب بر این همه فلاکت و ذلت توئی سبب

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

آنرا زن که پیشه او قتل و غارت است وان دزد نابکار که سر بار ملت است

آن کو وکیل ملت و فکر وزارت است مست وصال توست که خود در تجارتست

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

تاجر که خون مردم در شیشه میکند نه از خدای شرمونه اندیشه میکند

از نشئه تو کیف بهر پیشه میکند حیج را بهانه دزد ریا پیشه میکند

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

جمعی گذشته اند ز ناموس بهر تو یکعده خون خورند بائسوس بهر تو

قومی پناه برده بناقوس بهر تو بر باد داده کشور سیروس بهر تو

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

عاشقان را دیده تا خونین و دل بریان نباشد لایق بزم حضور حضرت جانان نباشد

نگذرد تا از دیار و خانمان و جان و هستی در فنون عشق بازی قابل قربان نباشد

ترك سر کردن بود خود اولین شرط محبت

ورنه هر خود خواه را ره اندرین میدان نباشد

آنکه وصل یار جوید بایدش از جان گذشن

تا نگرید بلبل از غم گل بر او خندان نباشد

کی شود شاداب و خرم گلبنی یا سبزه زاری

تا ز چشم ابر جاری قطره باران نباشد

تا نسوزد شمع سر تا پا و اشك غم نریزد روشنی بخش بساط و محفل جانان نباشد
کی شود روشن شب تاریك بر شب زنده داری

گر نوید وصل جانان از پس هجران نباشد
کی ز خواب چهل وغفلت میشود بیدار ملت

تا که نور علم و دانش بر دلش تابان نباشد
با خودی بیگانه گشتن آشنا با غیر بودن زین دوئیت کشور جم گویسان ویران نباشد
بر فنا محکوم باشد ملتی کین خوی دارد این تبه کاری و زشتی درخور مردان نباشد
هر بنائی را بهالم هست انجامی و پایان جز بنای ظلم کورا هیچگه پایان نباشد
گرچه ویرانست گیتی از فساد و ظلم لیکن

کشوری ویرانه تر از کشور ایران نباشد
در دیاری کاندرو یکتن بفکر خیر کس نیست

از نهادش چون بکیوان ناله و افغان نباشد
کشوری کورا نباشد یکنفر غمخوار ملت گویسان اهلش پریش و بیسرو سامان نباشد
ملتی کورا نباشد عقل و هوش و دین و دانش حاصل او غیر بدبختی و جز خذلان نباشد
وای بر آن توده کورا نیست رائی و فکر و تدبیر

کز جهالت خود بفکر درد بی درمان نباشد
ما بخود مشغول و دشمن تازد از هر سو بکشور

هر کرا حس باشد و دین گویسان گریان نباشد
جشم بگشا و نظر کن مجلس شورای ملی نا بینی کس بفکر ملت نادان نباشد
راستی این دوره بر گوهر این ملت چه کردند
بی حیائی بین و رسوائی که اندر صحن مجلس جز بفکر سیم و رزیا یاری خویشان نباشد
آن شمار دعیب این و آن بگوید دزدی این
یگدیگر را ناسزا گویند و این پنهان نباشد
هر دو حق گویند فرقی بین این و آن نباشد
داد از این رهنمایان وای بر بیچاره ملت
این سزای آن دیاری کاندرو ایمان نباشد
کشتی کشور فتاده در چنین گرداب هایل نیست امیدی بساحل تا که کشتیبان نباشد

ظلم و جور و فقر و ذلت کی ز کشور رخت بندد

تا بر او مردی توانا یار و پشتیبان نباشد
 کی بسر منزل رسد بی رهنما خود کاروانی
 بهر دفع این پریشانی و بدبختی و ذلت
 جز و داد اتحاد آری دیگر درمان نباشد
 شیرمردی آهنین عزم نکو بنیاد خواهد
 بیشه این ملک آری خالی از شیران نباشد
 بر نجات ملک شیوا دیگر امیدی نمانده
 جروطن خواهی و دین داری که در ایران نباشد

دوش بودم بقرار از جور چرخ و دل غمین
 سر بزانوی تفکر غرق دریای خیال
 گر چه رو گمراه یکسو خلق و دریتی ضلال
 رحم و انصاف و مروت گشته همچون کیمیا
 نیست قدری علم و فضل و دانش و فرهنگ را
 گشته محو از خلق زهد و بر ملا فسق و فجور
 میکند آباد گردیده مساجد شد خراب
 ناهی معروف گشته آمر منکر ز جهل
 پرده ناموس و عفت پاره از کبر و غرور
 اشرف مخلوق گشته کور و کرا از حرص و آرز
 این چنین بیداد در تاریخ کسرا یاد نیست
 آری اینش مزد آنکو پیرو ایمان نشد
 دین بود که گشتگان جهل را خود رهنما
 الغرض بودم به بحر فکر اینسان غوطه ور
 رقص رقاص با نشاط و وجود و ناز و دلبری
 چشم بیمارش دوا ی درد بیدرمان عشق
 چهره همچون کعبه آمال ارباب نیاز
 طره طرار دلپای پریشان را کمند
 بیخبر از خویشتن پژمرده و اندوهگین
 لشکر غم از یسار و خیل اندوه از یمین
 بی خبری گسرها ایمان جمله رو گردان ز دین
 کرده مردم خوبه حرص و آرزو ظلم و جور و کین
 ابله و جاهل و نادانی به دانش جاگزین
 چیره بر اسلام کفر و کفرین بر مؤمنین
 کفر اندر مسند اسلام گردیده مکین
 نیست کسرا ییمی از باداش روز واپسین
 بی حیائی را تماشا کن جهالت را بین
 این بریزد خون ابناء بشر را بر زمین
 نه کسی دید و نه بیند ز اولین و آخرین
 وین سزای آنکه نبود پای بند کیش و دین
 دین بود سر گشته گان عقل را یار و معین
 کز در آمد ناگهانم شاهدی زهره جبین
 اوز شادی سرخوش و من مست صورت آفرین
 شهد لعش بر مذاق اهل دل چون انگبین
 طاق جفت ابروان محراب ارباب یقین
 ناولک ابروی او دلدادگان را دلنشین

از دم جان پرورش با جان شود عظیم ریم
گر ید و بیضا نماید همچو موسی ز آستین
آمد و بنشست و هی زد بر من از راه عتاب
کز نهیش آب میشد زهره شیر عربین
بانك زد کاینسان چرا بنشسته می زار و ملول

خیز و شادی کن چنین روزی مباح اندوهگین

چشم دل بگشای و بنگر شادی کرو بیان
از نوای بانك شادی گوش گردون کشته کر
سدره و طوبی ثمار مقدم اهل بهشت
بسته ابواب جهنم را بروی عاصیان
از نریا تا سری در وجد و حالند و سماع
جمله گویند البشاره مصطفی مبعوث شد
حبذا شاهیکه شد فرمانروای جن و انس
حامی مظلوم و یار و مونس بیچاره گان
منزوی در کوی حرا بود و مشغول نیاز
خواند بر گوشش که اقرء باسم ربك الخلق
خیزای جان جهان بفکن ز سر این دلق را
خیز بنما رهبری بر گمراهان یتی جهل
کفر عالم را فرا بگیرفته و دین ناپدید
آفرینش راز خلقت علت غائی توئی
زان خدایت کرده خاتم بر همه پیغمبران
گوسفندان را بدرد گرک اگر نبود شبان
گرک جهل از هر طرف بنموده بر این گله رو
خیز و بکسل دام نادانی زدست و پای و خلق
همچو الغامد از جهل این بشر بلهم اضل
بر فروز از معرفت هان مشعل علم و هنر
بت پرستانرا هدایت کن بتان درهم شکن

گوش جان بگشا و بشنو غلغل از عرش برین
وز طرب بگشوده هر سو گیسوان را حورعین
میکند یاقوت و لعل و گوهر و در نمین
مست و سرخوش اهل جنت گشته از ملاء عین
شادمان ذرات عالم ز آسمانها تا زمین
گرچه او مبعوث بود آدم میان ما و وطن
خوانده در قرآن خدایش رحمة للعالمین
آستانش بینوایانرا بود حص حص حصین
شد هویدا ناگهانی پیک رب العالمین
کافرید از علقه انسانرا بصورت این چنین
کن هدایت خلق را بر خالق جان آفرین
وارهان از شك و ریب اینان بنیروی یقین
عدل رفته از میان و ظلم گشته جاگزین
هم رسولانرا تو سالار انت خیر المرسلین
تا که آری جمله گیتی را تو در زیر نگین
زان نیارد دید حق این کله تنها بیش ازین
دامها از شهوت افکند است شیطان لعین
هان برون بنمای دست ای دست حق از آستین
باشد اینش عاقبت شده که با جهل همنشین
تا که راه از چاه بشناسند ای نور مبین
با بیان و وعظ و پند این گمراهان را سوی دین

سخرات سازند درهر کوی و آوارت کنند
 هر چه افزون کرد رحمت قوم او زحمت فزود
 ایزدش زان گفت انك لعلى خلق عظیم
 هر جفا میدید از مردم عطا میکرد بیش
 ای همای اوج فرای آفتاب معرفت
 چرخ کجرو گشته بامن راستی ناسازگار
 بسته از هر سو برویم باب امید و فلاح
 وارهان ای هادی گم گشته گمانم از ضلال
 زیر بار جرم و عصیان قائم گردیده خم
 جز تو و اولاد اطهارت ندارم دادرس
 کی تواند ذره گوید و صف خورشید ای عجب
 درخور فهم من است این مدح نه در شأن تو
 جز بچشم رحمت و شفقت تو را اینان مبین
 اهد قومی گفت دایم او به خلاق مبین
 یعنی انسان را نباشد خلق و رحمت بیش ازین
 دشمنان بودند از مهر و عطایش شرمگین
 يك ره از راه عنایت جانب این ذره بین
 از عنا دارد روا بر من جفا و جور و کین
 نیست امیدم بجز در گاهت ای سالار دین
 من غریب و ره خطر ناک است و دشمن در کمین
 دست من گیر از عنایت یا شفیع المذبتین
 هم نکردم مدح کس جز اهل بیت طاهرین
 کی تواند دم زدن قطره ز دریای مهین
 مدح تو لولاك باشد طاوها و یاسین

پیش خورشید جمالت هست شیوا ذره ئی

قطره ئی از بحر فیض توست سوی ذره بین

دوش از تباه کاری گردون خود پسند
 بودم به بحر غصه و اندوه غوطه ور
 که شاهبار فکر گرفت از حسیض اوج
 که می گرفت عقل ره وادی جنون
 القصه محو و مات و پریشان ز فرط غم
 بگذشت شب ز نیمه و ناگه پدید شد
 آمد بگوش هوشم جانسوز ناله ئی
 دیدم زنی که قامتش از عم چنان هلال
 از دل کشید ناله و بردل نمود اثر
 از فرط رنج و جور و ستم گشته بود پیر
 میسوختم در آتش حسرت چنان سپند
 میتاختم بـ وادی فکرت همی سمند
 تا افکند بکردن رخس مراد بند
 تا خویش و ارهاوند ازین زحمت و گزند
 بودم چنانکه مردم بدبخت و مستمند
 بردید خیل خواب ندانم که چون و چند
 انسانکه زد شرر بدل و شعله شد بلند
 خوناب دل ز دیده بدامان همی فکند
 آری اثر کند بدل افغان دردمند
 عزت جوانی آر دو ذلت کند نژند

سخت است خواری از پس عزت چنانکه هست

دشوار ناتوانی مـردان زورمند

باری کشید ناله و میریخت اشك غم
پیوسته بر شمال و جنوبش نگاه بود
با آه و ناله میسرود که بحرینم آه رفت
که باعثاب گفت که ای زاده کان من
ای ناکسان ناخلف آیا که مرده‌ئید

کی کو و جم چه گشته و سیروس در کجاست

میگفت کای فلک بمت جور تا بچند
لیک آنچنانکه مردم میپوت بنگرند
باسوز و گریه میگفت آوخ زهیرمند
چندان نشسته‌ئید که گرگان مرادرنند
اف بر شما که دامن ناموستان درند

ک- و اردشیر و خسرو و بهرام زورمند

راضی شدید تا که ددانم بخون کشند
شیرش خورند و از کین بستان او گزند
وان یک ز چهل آبرو آب میبرند
کاموالتان ز جور بتاراج میبرند
در کاشغرزمین و حلب بودم ارجمند
در هند و روم سکه بنام شهان زدند
با صد شکوه پرچم من بود سر بلند
باج و خراج و گردن گردان بزیربند
کانون مرا حقیر و سرافکنده بنگرند
تا یاریم کنون همه از جان و دل کنندند
کاینسان گذاشتند مرا خار و مستمند
تا ناکسان و سقله به من سروری کنند
آبم کنون ز جور به یغما همی برند
تا دشمنان ز داس جفا ریشه‌ام کنند
خود نشنوبید از من فرتوت هیچ پند
از چهل گشته‌ئید بنانی نیازمند
اما چه سود روزیتان دیگران خورند
خوش بخت آنکه بود خردمند و هوشمند

ای نام آوران و شجاعان روزگار
آیا سزای مادری این است زادگان
این یک ز کینه خاکم بر باد میدهد
کو غیرت و حمیت و مردانگی چه شد
خوش آن زمان که ورد زبان بود نام من
جی چون و سندن و دجله بفرمان من روان
بودم عروس گیتی در عز و جاه و فر
بگرفتم از شهان جهان و دل آوران
نام آوران و تا جورانم کجا شدند
کو زاده گان با هنر و زورمند من
آیا چه شد زیاری من چشم دوختند
رفتند و خار و بی کس و یارم گذاشتند
آنانکه رخ بخاکم سودندی از نیاز
در خواب چهل و چشم ز من بسته‌ئید پاک
فرتوت گشتم از غم نادانی شما
با آنکه بی نیاز ز هر گونه نعمتید
بس گنجه‌اکه در دل خاکم نهان بود
چهل و نغان مایه بد بختی شماست

کشور ز چهل و بی خردی نا توان شود
در کشوری که دانش و فرهنگ گشت خار
شیوا چه خوش سر و دیزرگی که مردان
هرملتی که با خرد است اوست ارجمند
بیگانگان بزودیش از پا بیفکنند
باید ز ایزدش طلب مغفرت کنند

مردانه دوختیم و کس از ما نمیخرد

رور و زنانه دوز که مردانه میخرند

نموده گردش گردونم آنچنان دل گیر
بهر کجا گذرم حرف جنک و خونریزیست
ز هر دیار همی بوی خون رسد بمشام
ز بسکه خون بزین گشته جاری ازهر سو
چه مادران که ز مرگ پسر بناله و آه
چه نو عروسان مهجور مانده ازداماد
چه طفلها که زعدوان یتیم و خوار شده
بسا پدر که زهجر پسر همی جان داد
چه کاخهای مرفع که سرنگون گردید
همان کسان که همی دم زنند ز آراد
بخاک تیره نشاندند خلق دنیا را
اگر که معنی علم و تمدن این باشد
اگر کمال بشر این بود زهی خجالت
فسانه قصه چنگیز گشته و تیمور
خلاصه آتش بیداد و کین زبانه کشید
شراره‌ئی هم ازین آتش تمدن سوز
چه آتشی که بسوزاند جمله هستی ما
چه آتشی که سیه کرد روزما چون شب
چه آتشی که ببرد آبروی کشور و خلق
نه راستی نه درستی بجای ماند و نه دین

که گشته‌ام دیگر ارزنده گانی خودسیر
بهر طرف نگرم صید غم صغیر و کبیر
جهان خاک تو گوئی بخون شده تخمیر
شده است یکسره دریای خن جهان کبیر
چه خواهران که زهجر برادران شده پیر
چه عشقه‌ها که نهان شد بخاک اندر زیر
ز حرص و آرزو کسان و نبودشان تقصیر
چه دختران که بدام هوس شدند اسیر
چه بی نیازان گشته نیازمند و فقیر
ز چورشان بودالکن زیان خود از تقریر
خصوص شرق فلسطین نشانه و کشمیر
هزار بار نکو تر از آن بود خنزیر
که اشرف است بر این آدمی زرتبه حمیر
چنین جنایت را در روزگار نیست نظیر
بسوخت خرمن نوع بشر بهر تقدیر
بماک ایران شد شعله ور بسان سعیر
چه آتشی که زبون کرد زورمند و فقیر
که فقر و فاقه بر این ماک گشت دامنگیر
نماند مردی و مردانگی مگر به ضمیر
نمود صدق و صفا و یگانگی اکثیر

ببرد نیروی مردانگی سلحشوری
 نفاق و کینه و خود خواهی و خیانت و آز
 متاع جهل و فرومایگی بسی رایج
 هر آنچه خائن و دزد است گشته حکمروا
 کسی که داده نشان رسم و راه آزادی
 اگر که غرب شد از دشمنان همه و بران
 هر آن بلیه که بر ما رسید از خویش است
 درخت جهل و نفاق این نمر دهد آری
 کدام کس که در این ملک ناسزا نشنید
 بهوش اندکی ای رهبران ملت و ملک
 زمان یاری باشد کنون بمام وطن
 کدام عاقل باور کند که در يك ملک
 یکی بغایت بدبختی و مذلت و فقر
 اگر که پیرو دینید این نه دیندار است
 اگر مقید اخلاق این نه اخلاق است
 یگانه عامل محو و زوال هر قوم و می
 برای دفع مرض های جهل و بی دینی
 ز کشوری که بشیر است شهره و شمشیر
 نمود یکسره این ملک و اهل او تسخیر
 ولیک فضل و هنر گشته مورد تحقیر
 ولیک عالم و آزاد مرد سر در زیر
 کنون بزعم فرومایه خلق نیست بصیر
 ولیک شرق ز خویش است خار و زار و حقیر
 بدست خویش نمودیم خویشتن تحقیر
 ممکن تصور پیوده کین بود تقدیر
 وزیر و عالم و دانا و فاضل و تحریر
 ز صدر و ذلیل و کیل و امیر و شاه و وزیر
 که بگسلید ز غیرت زبای او زنجیر
 یکی ز گرسنگی جان دهد یکی تبزیر
 یکی نهایت آسایش و دباح حریر
 گر اهل قانونید انیسان نباشدش تفسیر
 گر اهل وجدانید اینگونه کی شده تقریر
 فساد اخلاق است این نکته را ز بنده پذیر
 بزرگ مردی باید حکیم و با تدبیر

که اوبه نیروی تقوی و دین و دانش و هوش

کند خرابی این مملکت همه تعمیر

ای چرخ ستم گستر ای سفله ناپاک
 تا کی کنی از کینه دل اهل خرد دریش
 هر جا که زبونیست رسانیش بدولت
 بایبخر دان یاری از آن روی که باشند
 شیرینی و حلوا همه قوت مگساست
 از بهر خرناس بود زین مرصع
 ایشوم دنی پرور ای سفله ناپاک
 تا چند زنی نشتر غم بردل صد چاک
 هر جا که خردمند است با دیده نمناک
 مانند تو و گل نشود همدم خاشاک
 بهر ستخوان داد هما رفته با فلاک
 معجروح تن تیز تک کلر و چالاک

وز هیئت ابرار گریزان و غضبناک	با فرقه چهل تورا شفقت و یاریست
وز کینه نشانی فضلا را همه بر خاک	بر ابله و نادان توده‌ی عزت و دولت
لیک اهل خرد روز و شب اندر غم بوشاک	دارند بپر بیخردان جامه زربافت
بس باده اشرا را کنی خون دل تا ک	بر خاک ضعیفان همه چه تا ک نشانی
ور خصم زروسیم مرا نیست جز امساک	گر دشمن فضل و هنری منکه ندارم
خم در بر نامرد و فرومایه وضحاک	با این همه بیداد تو خواهی قدمردان
زانرو که کنم جمله خطاهای تو ادراک	دانم ز چه رو با من افتاده بجزنگی
هر گز نشوم از تو و بیداد تو غمناک	چندانکه زدست آید تا یچرخ بکن جور
بندم سرت ای بیسروپا بر سر فتراک	گردست دهد داد خود از تو بستانم

شیوا بنما تکیه بالطف خداوند

تا دست ز مخلوق نشوئی نشوی پاک

بهر دلجوئی ازین بیمارزار آید نیاید	بر سر بالینم آن زیبا نگار آید نیاید
جز نوای ناله زار از هزار آید نیاید	گل بجز خواری بلبل در نظر دارد ندارد
دائم اینخوبی مرا ایشان را بکار آید نیاید	حسن خوبان جهان دائم بجا ماندنماند
دردل عشاق هم صبر و قرار آید نیاید	یاز زیبا روی هر گز با وفا گردد نگردد
دلستان دل داد گان را در کنار آید نیاید	آه عاشق دردل معشوق اثر بخشد نبخشد

از وصال شاهدان جان کام دل جوید و نجوید

این نهال آرزو هر گز بیمار آید نیاید	نخل قدنو خطان الفت بیمار آرد نیارد
هیچ کس را میوه از سر و چنار آید نیاید	گلشن ووی بتان دلرا فرح زاید نراید
زین گلستان بهره دل غیر خار آید نیاید	خوبرو مهر و محبت خوی خود سازد نسازد

غیر نیرنگ و دورنگی از نگار آید نیاید	مهر من هیچ از جفای آن صنم کاهد نکاهد
وینهنر خود از رقیب نابکار آید نیاید	مردان نشمن درنج این و آنخواهد نخواهد
جورو کین از مردم نیکو شعار آید نیاید	فقر و دلت قیمت فضل و هنر کاهد نکاهد
جساره عزت اعتبار نابکار آید نیاید	

نیک نام از مرد نام نیک او میرد نمیرد حاصل به نامی الانک و عار آید نیاید
غیر بنیاد محبت در جهان باید نیاید جز بنای عشق کاخی استوار آید نیاید
عشق آنکس را که بخشد زندگی میرد نمیرد

غیر او از زندگانی کامکار آید نیاید
جزره عشق و جنون عاشق رهی بوید نپوید هرگز از طعنه اغیار عار آید نیاید
جز خدا کس هادی مردان دین گردد نگردهد جز هدایت از ولی کردگار آید نیاید
مادر گیتی دیگر همچون علی زاید نزاید فارسی چون حیدر دلدل سوار آید نیاید
جز علی دادار کس را لافتی گوید نگوید شہسواری را بجز او ذوالفقار آید نیاید
از خدا جز در حق او هل اتی شاید نشاید یاسه روز و شب جز او کس روزه دار آید نیاید
جامه فقر و قناعت کس چو او پوشد نپوشد این قبا جز بر قد او استوار آید نیاید
غیر از او کس را سریر سروری زبید نزبید همچو او شاهنشهی با اقتدار آید نیاید
کس چو او دست از همه اذات می شود نشود

بینوایان را جز او کس دوستدار آید نیاید
هیچ دانا ره بکنه فضل دارد ندارد علم و فضل و دانش او در شمار آید نیاید
در شجاعت روز هیچ کس چو او نبیند در سخاوت کس چو او بی اختیار آید نیاید
دست ما را در دو گیتی جز علی گیرد نگیرد یا شفیع ما جز او روز شمار آید نیاید
فعل شاه اولیا جز فعل حق ماند نماند مرتضی را جز شعار دین شعار آید نیاید
بهر حفص دین حق چون او کمر بندد نبندد

مصطفی را همچو او کس دستیار آید نیاید
لفظ و معنی شد شکار من که مدحت سرائی

در کمند شاعری چونین شکار آید نیاید
طبع کس مانند شیوا در فروریزد نریزد
یا چو او مداح باب هفت و چار آید نیاید

خیز ایدل سودائی بخرام سوی بستان از باغ و گل و لاله داد دل خود بستان
دانم که چرا نالی روزان و شبان از غم بینی که فلک گردد بر کام دل نادان

هر چند که بر دانابس مشکل و دشوار است
لیکن چه توان کردن اوضاع جوان باشد
علم و هنر و دانش سودی ندهد دیگر
باید بشر از دانش برتر ز ملک باشد
از شهوت و حرص و آرزیک فرقه بیدانش
علمی که بود سودش این ذلت و بدبختی
هر چند اروپائی بر بوده ز دانائی
الحق که بود ماهر در جمله فنون و علم
خورشید کمال و علم در غرب بشد طالع
از دانش بنمودند مکشوف معادن را
ذرات هوا کردند از دانش استخدام
ظاهر نبود نامی از معجزه و از سحر
در روی زمین کردند خود معجز طی الارض

بیند چو جهان اینسان نتوان که زیدشادان
جز صبر و شکیبائی بر حال چنین نتوان
چیزیکه عیان باشد محتاج نه بر برهان
نز دانش بوجهلی گمراه چنان شیطان
افسوس هدر کردند خود ز حمت دانایان
خود چهل و توحش را نیکوتر از آن میدان
گوی هنر و دانش امروز در این میدان
تا پایه دانش را بگذاشته بر کیوان
نامی نبود دیگر ز اقلیدس و از لقمان
سیم و زر و آهن را یا هر چه که بد پنهان
خاصیت اشیا را دریافتنه از عرفان
چشم خردت بگشایین معجزه اینان

آیا فرض از دانش این نیست که هر فردی
کی عهد توحش را اینگونه فجایع بود
پس گشت یقین امروز بر عارف و بر عامی
چون عالم و دانا شد آن یک زره شهوت
فرعون ستم گستر با مصر نکرد اینسان
که سوی عراق آیند گاهی بحجاز اندر
گویند چو دانائی ختم است بما ز آنرو
کیش نو دورای خود تحمیل کسان سازند
بردند بنام علم سیم و زر دنیا را
القصه جهانی را دانند همه بنده
هر قوس صعودی را دانیکه نزولی هست
آمد سخنی یادم از سعدی شیرازی

در قعر زمین پویان بر اوج همی پران
گردد بحقوق خود او باد دیگری یکسان
کاندر اثر یک بمب یک شهر شود ویران
کاین علم و صنایع را سودی نه بجز خذلان
بنمود غلام خویش یک ملت هندستان
کایشان ز ستم کردند با مردم آنسامان
گاهی بیمن تازند که سوریه که لبنان
افسار همه گیتی جز در کف ما نتوان
نه پروانه چیل و نه معتقد قرآن
خوردند بنام فضل خون دل مسکینان
گویند خداوندی ختم است بما اینسان
نابت بود این مطلب در پیش خرده اندان
استاد سخن پرور آن نابغه دوران

موران چو تفاق آرندا شیر بر آرنند پوست و ریشه قوی گردد بیچاره کند پیلان
آتش جهد از آهن بروی چو فشار آید ورگر به شود ناچار با پنجه درد سبعان
باری چو جفا و کین زاندازه شود بیرون ناچار شود بیدار هر خفته ز هول جان
آری ز غرور و کبرا فتاده بجان هم مبهوت همه عالم کایا چه شود پایان
رنگین همه کوه و دشت از خون جوانان شد

مام و پدر و خواهر از قرقشان گریان
زنهای جوان گشته یکمده و بی شوهر

وز گرسنگی یکسو بیچاره و سرگردان
اطفال پدر مرده زنهای جوان گشته
بی منزل و بی مأوا گردیده همه ویلان
از مرگ برادرهایك جمع گریبان چاك
فاقد شده از هستی درمانده و سرگردان
از سختی و بدبختی چون ابر همه گریان
وز شدت درد و غم چون بید همه لرزان
بنشته بدور هم از روی پریشانی
وز سوز و گداز درد دلها شده چون بریان
سر گشته و آواره یکمده بیچاره
ناگاه ز خمپاره با خاک شده یکسان
آه دل اینانرا آیا چه اثر باشد
وین ظلم و فجایع را آیا چه بود جبران
خندد به بشر امروز هر وحشی درنده
گویند چسان انسان برتر بود از حیوان
در خوردن خون ما بودند همی تشنه
بیداد و ستم کاری زایل شود از ایمان
ورفضل و کمال این است لعنت باصول آن
بنیان بته کاری با دین شود آبادان
قومی که در او دین نیست انصاف و مروت نیست

ج- ز دین نبود چیزی بر درد شر درمان

یارب تو کرم فرمای بر این بشر جاهل

وز ورطه نادانی این جامعه را برهان

اید ریغا که طی شد جوانی گناه پیری شد و ناتوانی

شد جوانی ز گف رایگانی نیست دیگر مر اشادمانی

تلخ شد لذت زندگانی

عمرم اندر هوا وهوس شد مرغ روحم اسیر قفس شد
تنك در سینه راه نفس شد ناله‌م هر زمان چون جرس شد

پيك مرگم دهد مژدگانی

شد خمش بلبل نغمه پرداز طوطی خوش سخن کرد پرواز
نیست امیدم آید دیگر باز همقر نیم غم و غصه دمساز

می نیابم زشادی نشانی

ایدل بی خبر شو خبر دار چندمستی کنی باش هشیار
چهل پستی بپل خیز و هشدار خواطر هیچ کسرا میازار

بد مکن با کسی تا توانی

تاییکی غرق چهل و غروری تاییکی ز آدمیت بدردی
تاییکی چشم بازی و کوری تاییکی مست بازو و زوری

مرک محوت کند ناگهانی

نخوت و کبر از سر بدز کن جامه نيك نامی ببر کن
از فرومایگی هان حذر کن برضعیفان مسکین نظر کن

هان مر نجان ز خود ناتوانی

چند دعوی کنی پارسائی چند مغروری و خود نمائی
چند دعوی شاهی و گدائی گر زدل زنك غفلت زدائی

با ملایك کنی همعنائی

گاه درد یرو که خانقاهی گاه پابند مالی و جاهی
گاه در دام زلف سیاهی گاه مفتون شوی از نگاهی

غرق شهوت بروز و شبانی

بگذر از پستی و چهل و غفلت تاییکی بنده آرز و شهوت
چند پوئی تو راه ضلالت ناگه افتی بچاه مذات

آنکه از کلوان بازمانی

چند خواهی کنی سرفرازی چند پابست حرصی و آزی

چند بیچاره گانرا گذاری چند ای بی حقیقت مجازی

بگذر از این همه سرگرانی

آفریدت خدا بهر یاری تاکنی بر کسان غمگساری

گر تو مهر و عطوفت نداری تا نشان ز آدمیت چه داری

عمر کردی هدر رایگانی

ای بشر تابه کی چهل و پستی ای بشر تا به کی خود پرستی

ای بشر چند سستی و پستی ای بشر چشم بگشاکه هستی

خویشان را نگر یکزمانی

فتنه و کین و شر تا کی و چند از خدایی خبر تا کی و چند

از حقیقت بدر تا کی و چند کجروی بابشر تا کی و چند

چند بدبینی و بدگمانی

تا تو با خلق عالم به کینی تا تو بباست نفس لعینی

تا که تو احوالی و دویینی تا تو در فکر آنی و ایینی

تیره بختی و آزره جانی

کن بعیب کسان پرده پوشی نه به آزار مردم بکوشی

گر که دانائی و اهل هوشی پندش و اخود از جان بنوشی

زنده مانی همی جاودان

ای کرده خوب زشتی و بدکاری حاصل نباشد ز تبه کاری

عادت مکن اگر که خردمندی جز راستی بخلق و وفاداری

جو ر و فساد شیوه مردی نیست نامردی است ظلم و جفا کاری

عاقل نمیکند به بدی عادت دانا نکرده هیچ دل آزاری

خواهی اگر عزیز جهان باشی مپسند بهر هیچ کسی خاری

باری ز دوش خلق خدا بردار بر دوششان نه بار نهی باری

پابند حرص و آزمباش هرگز تا سرو روی بیابی و سالاری

خواهی که سرفراز جهان گردی
 بنمای پیشه رادی و مردی را
 از ناکسان سفله حذر بنمای
 بگریز از معاشرت دو نان
 با اهل علم و فضل و هنر بنشین
 غم زایدت مصاحبت نا اهل
 بشنو که خوی زشت اثر بخشد
 آهن دمی چو همدم آتش شد
 سلمان چو همنشین پیمبر شد
 فرزند نوح رانده یزدان شد
 سگ پاسباتی در نیکان کرد
 ازدانش آدم اشرف مخلوق است
 قدر بشربدانش و فرهنگ است
 فرمود ان اکرمکم یزدان
 تبت پیدا تو خود زنبی برخوان
 والا است آنکه علم و عمل دارد
 تاکی بخواب غفلت و جهل اندر
 تاکی اسیر شهوت و حرص و آرز
 گاهی بزور و بازوی خود نازی
 گاهی به جاه و عزت خود بالی
 مستی ز جام نخوت و خود بینی
 بر مال و جاه تکیه مکن هرگز
 میدار پاس صحت و نعمت را
 عیب کسان پیوش و مگردان فاش
 دریاب بی نوا و پریشان را

بنما ز بی نوابان غمخواری
 میجوی از رزالت بی زاری
 در هر زمان بمستی و هشیاری
 وز نانچیب زاده مجویاری
 تا بهره ور شوی ز نکو کاری
 ز آزرده دل نبینی جز زاری
 آنسانکه بوی مشک ز عطاری
 پیدا شود در او صفت ناری
 زان شد مثل بیباکی و دین داری
 با ناکسان چو بنمود همکاری
 زان یافت نام نیک و وفاداری
 نه از قبا و جبه و سرداری
 نه مال و جاه و رتبه و سرداری
 تقوا پسند حق بود ار داری
 تا با خیر شوی ز زیان کاری
 و نیست کمتر از سگ بازاری
 بردار سر که شد گه بیداری
 یگره به بینوا نکنی یاری
 تا چند کبر و نخوت خونخواری
 غافل که ناگهان رسد خواری
 بهراس اگر که عاقل و هشیاری
 بیمی ز روز ذلت و ناچاری
 پیش از وصول نعمت و بیماری
 تا حق کند به عیب تو ستاری
 ای خواه که تا که نعمت و زرداری

خواهی که زنده مانى جاويدان	ز آزار مردمان گن خود داری
پيمان خویش مشکن اگر بستی	بنما به عهد خویش وفا داری
بر بینوا ز رحمت شفت کن	خواهی ز کردگار چو غفاری
عمر عزیز خویش غنیمت دان	ضایع مکن عبت بخطا کاری
رستند خوش ز دام سبک باران	برهان تو نیز خود بسبک یاری
حیف است عمر بگذرانی با غفلت	توفیق جو ز بارگه باری
يك دل اگر بمر کنی خوشنود	بہتر که حج اکبر بگذاری
گر حاجتی ز خلق روا سازی	خوشر که شام قدر بروز آری

شیوا اگر که شاد کنی يك دل

بہتر زهر عمل کہ تو پنداری

تا که گیسوی پریشان را نگار امانه کردی	عاشقانت را پریشان حال و بیگانه کردی
بسته اندر دام رلفت عاقل و دیوانه کردی	جور و کین با آشنایان مہربان گانه کردی

از خودی پیمان شکستی عهد با بیگانه کردی

هر چه آزدی نو ما را جز وفاداری ندیدی	هر چه بشکستی دل ما هیچ جز یاری ندیدی
گر چه از یاران بگر و غیر غم خواری ندیدی	وزر قبیان جفا جو جز دل آزاری ندیدی

الفت از یاران بریدی وصل با بیگانه کردی

از چه از یاران دیرین بیسبب دل بر گرفتی	از چه با بیگانان پیوستی و دلبر گرفتی
از چه از نا آشنایان هادی و رہبر گرفتی	یوسف کنعان دل دادی و مہمتی زر گرفتی

خانه آبادان که ما را نا امید از خانه کردی

گوچه شد از یاد بردی قصه حب الوطن را	وز تبه کاری گزیدی بر فرشته اهرمن را
خواستی از بهر یاران ذلت ورنج و محن را	از سیه بختی یاران شاد کردی خوشتن را

شیوہ مردانگی این نیست نامردانه کردی

ای وکیل بیموکل آفرین الحق دلیری	در میان رو بہان پیشہ اینم ملک شیری
در کفایت ببیدلی در رشادت بینظری	آشنا با هر مزاجی واقعاً چون خاکشیری

خوب ملت را زدی گول و مہمہ افسانه کردی

گر چه ظلم و جور و کین را عاقبت پایان نباشد

گر چه ظالم را بعالم عمر جاویدان نباشد

گر چه حال بینوایان دائماً اینسان نباشد

گر چه کاخ ظالمان هرگز قوی بنیان نباشد

بیسبب آزاده گانرا ظلم بیرحمانه کردن

هرگز این رزلی و پستی خوی ایرانی نباشد یا که بیگانه پرستی خوی ایرانی نباشد

این خیانتها و پستی خوی ایرانی نباشد دزدی و اینگونه مستی خوی ایرانی نباشد

پست و بیمقدار ایرانی تویشرمانه کردی

بهر کسب مال پیش این و آن گشتی تو آلت

باهراران حقه و نیرنگ و پستی و رزالت

نه کشیدی ذره‌ئی زین بینوامردم خجالت تا رساندی خویش را بایبیحیائی بر و کالت

تکیه بر کرسی مجلس حال بیرحمانه کردی

حالیا بر منتهای آرزوی خود رسیدی با چنین افعال ناهنجار بر کرسی امیددی

همچو زالو خون این بیچاره مردم را مکیدی

بارك الله مر حبا احسنت بس زحمت کشیدی

واقعا فتح نمایانی و بس جانانه کردی

این زمان داری بسر هر لحظه سودای وزارت طبع خدات میبزد هر دم مر بای صدارت

میکشی خمیازه هر دم در تمنای امارت گر بمائی مینمائی سلطنت را هم زیارت

بر جوانان نیست عیبی خواهش شاهانه کردی

گو در این مدت خدارا بهر اینملت چه کردی جز قیامی یا قعودی گو دیگر شکر چه خوردی

بهر بدبختی اینمردم دوا کردی چه دردی بستگانت را رساندی بر نوائی خوب کردی

عالمی مداح خود زین همت مردانه کردی

حیف در شریان این بیچاره مردم خون نباشد

تا که حلقومت بگیرد گوید این قانون نباشد

حق خود گیرد که میدان تو بوقلمون نباشد

تا بیاویزد بدارت جای چند و چون نباشد

نوش جانان سازد آن خونها که در پیمانه کردی

ایو کیلان گر شمارا هست آئین و کتابی ایوزیران گر یقین دارید بر روز حسابی

تا نگردیده است بر پاشعله های . . . بر نشانید آتش بیداد و کین باجرعه آبی

ایکه سوزاندی پر پروانه و پروانه کردی

قومیکه در او هنر نباشد از قانون بهره ور نباشد

با ذلت و فقر جان سپارد آنکو خردش بسر نباشد

از حالت زار بینوایان البته غنی خبر نباشد

او بر خر آرزو سوار است ملت باید که خر نباشد

عمری که شود برنج و غم طی جز ذلت و درد سر نباشد

هر زنده بفکر سود باید مرده پی نفع و ضرر نباشد

مردن بره سعادت هر گز زین بدبختی بتر نباشد

ایخفته خواب چهل برخیز کس فکر تو مختصر نباشد

بایست گرفت حق خود را در آه و فغان اثر نباشد

وضع تو به از قضا نگردد بدبختیت از قدر نباشد

گرداد نگیری از ستم گر از بهر تو دادگر نباشد

تا قطع نسازی این شجر را در زندگیت ثمر نباشد

تا بر تو توانگر است حاکم حالت زین خوبتر نباشد

از خون تو کرده سفره رنگین لیکن بتواش نظر نباشد

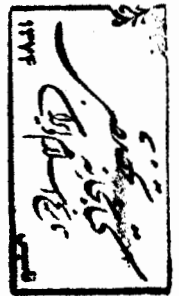
جز خون جگر بسفره تو زانروست که ما حاضر نباشد

تا اینگونه است روزگارت خود شام ترا سحر نباشد

تا بیخبری ز علم و دانش کوری و تو را بصر نباشد

.

جاهل ز جهان خبر ندارد جز ذلت و درد سر ندارد



کی کور ره صلاح بیند
بیچاره و مضطر و پریشان
بازلت و خاری و فلاکت
تا لذت زندگی نبرده
دائم چو خری بزیر بار است
تا بیخبری ز علم و دانش
تا بر دیگران دهی سواری

بیناست ولی بصر ندارد
شام سیهش سحر ندارد
جان میدهد و مفر ندارد
هرگز غم نفع و ضرر ندارد
در جامعه قدر خر ندارد
فریاد و فغان اثر ندارد
مانند خران بزیر باری

چرا خوبان عالم را صفا نیست
چرا آزاده گان با صفا را
چرا بیگانه گشتند آشنایان
چرا شد بسته بر ما راه امید
چرا رفت از هیانه پارسائی
چرا با هم نفاق و کینه داریم
چرا بگزیدیم از هم جدائی
چرا از هم دیگر باشیم غافل
چرا آه دل بیچاره گان را
چرا منسوخ شد رحم و مروت
چرا گردیده دین و مذهب آلت
چرا رفت از میان ما حمیت
چرا پیران جری در فسق گشتند
چرا بر یار بگزیدیم اغیار
چرا خائن بود بر ما مسلط
چرا باشیم زیر بار ذلت
چرا غرقیم در بحر مذلت
چرا یکعده غرق ناز و نعمت

بعاشقشان بجز جور و جفا نیست
سر غمخواری و صدق و صفانیت
کسی دیگر بفکر آشنا نیست
انز گوئی که دیگر دردعا نیست
کسی را احترام از پارسا نیست
نفان کینه را غیر از فنا نیست
که هرگز جسم و جان از هم جدا نیست
خبر ما را ز حال یمینا نیست
اثر در قلب سنك اغنیا نیست
غنی را رحم بر حال گدا نیست
عمل جز روی تزویر و ربا نیست
که قوم بی حمیت را بقا نیست
جوانانرا دیگر شرم و حیا نیست
که هیچ اغیار اندر فکر ما نیست
در این کشور چو خائن راجزا نیست
چو ما را پیروی از مقتدا نیست
چو در ما اتحاد و اتکا نیست
ولی یکعده را قوت و غذا نیست

که بی او دیده جانرا ضیا نیست که برما یکنفر مشکل کشا نیست ز نادانی ز تقدیر و قضا نیست ولیکن مرده را حق بقا نیست حقیقت کویمت کذب و ریا نیست بجز علم و عمل دیگر دوا نیست دیگر در ریز یوغ هر دعا نیست که نادانرا بجز فقر فنا نیست جهانرا جز هنر فرمان روا نیست ولیکن دیده ما را ضیا نیست پریشانی و بدبختی چو ما نیست چو کاهل شد گداجرم از خدا نیست	چرا ما را بسر شور و طن نیست از آن مشکل بما شد زنده گانی بود این سختی و رنج و مذلت برای زنده باشد زنده گانی برای رفع این بیچاره گی ها دواى درر بی درمان ما را چه شد ملت ز خواب جهل بیدار خردمندان بعالم زنده مانند ز دانش میشود آباد کشور خدا نعمت به ایران داده بسیار چو شناسیم قدر نعمت از جهل بروی گنج و در رنج و مذلت
--	--

نمیند ملتی روی سعادت

که براو علم و دانش رهنما نیست

د زخ بیچارگان بلای زمستان لیک گدا را سقر لقای زمستان زحمت بر بینوا نوای زمستان نعمت بدبخت دانه های زمستان رنج فقیر است قطره های زمستان سقف فرو ریزد از جفای زمستان با چه کند پاک اشکهای زمستان اشک فرو ریزد از خطای زمستان چشم یتیمان ز غم بجای زمستان سیل شود تا دهد سزای زمستان آخر ویران کند بنای زمستان	خضم فقیران بود هوای زمستان فصل زمستان بود بهشت توانگر باران باشد اگر چه بر همه رحمت درده ارباب و باغ مالک نعمت بهر توانگر چه در بود قطراتش باران ویران کند سرا چه مفلس ظرف نه اورا که زیر چکه گذارد سقف بگیرد بحال زار فقیران خیس شود چون لحاف باره گلیمش جمع شود اشک سقف و اشک یتیمان قطره اشک یتیم دریا گردد
--	---

آری این سیل مهیب ویران سازد
کلبه از این اشك سقف و آدیتیمان
لیکن آه یتیم ویران سازد
هست یقین قطره قطره دریا گردد
جمعی سرگرم عشرتند زمستان
صیف و شتابر فقیر هر دو خزانست
بی شك برینوا عذاب الیم است
پوشش بیچاره خاك و بالششان آه
دارو درد و پزشكشان ملك الموت
باری رفتند بینوایان از دست
ایسر زمستان جام باده عزت
گر ز خدا و رسول شرم ندارید
مستی هستی نموده گوش شما کر
جمع شود گر ستم کشانرا فریاد
تا کی بینند کاخهای مجلل
تا کی بینند مست باده عشرت
تا کی بینند زادگان شما را
گاه روان سوی لشكر كی بی اسکی
گاه ز وصل پریشان خوش و خرم
دائم این شیوه را دوام و بقا نیست

خانه جور و ستم نمای زمستان
ویران گردد در ابتدای زمستان
كاخ ستمگر در انتهای زمستان
غرق کند کشتی جفای زمستان
جمع دیگر لخت در فضای زمستان
لیک نه چون فصل جان ستای زمستان
فصل زمستان و برف های زمستان
شربتشان اشك و خون غذای زمستان
اینست احوال بینوای زمستان
اینست احوال بینوای زمستان
رحمت آرید برگدای زمستان
بیمی از روز ماورای زمستان
کی شنود گوشتان صدای زمستان
كاخ ستم گر کند ندای زمستان
فارغ اهلش ز ماجرای زمستان
جمعی غافل ز رنجهای زمستان
سرخوش و خرم ز عیشهای زمستان
بیخبران خوش رگیفهای زمستان
ساغرشان پر ز باده های زمستان
هست مكافات از خدای زمستان

شیوا يك ملك و در وی اینهمه تبعیض

چند دو بام است و يك هوای زمستان

نیست دمی از من ستمزده غافل
سعی کند تا ز کینه خون کندش دل
سخت کند روزگار او را مشکل

تنگ شد از جور چرخ سفته مراد
اهل دلی را نخواهد او دل خرم
هر که چو او نیست هر زه رأی و دنی خو

کشتی چهل آورد هماره بساحل	زورق دانش غریق بحر تالم
جاهل و ابله امیر زیرک و عاقل	عاقل و دانا اسیر جاهل و ابله
خیل ارازل فراز جمع افاضل	جمع افاضل زبون خیل ارازل
دانشمندان بمرک خود متمایل	بیخردان روز و شب بناز و تنعم
بهر دونانند اهل دانش سائل	هر گون نعمت فراز سفره دونان
همچون جفدان خرابه منزل مقبل	مفرش دیبا بزیر پای لثیمان
عارف و فاضل برنج و محنت کامل	بیسرو پا و گدا بعشرت و شادی
شربت عسرت بکام اهل فضائل	باده عسرت بجام احمق و نادان
ازچه بود دائماً بدو نان مایل	گر نه دنی پرور است اینفک دون
نخل هنر را جز این نباشد حاصل	حاصل دانش بغیر رنج و الم نیست
عاقل نبود بمهر و کینش قائل	شاد و غمین نیستم ز مهر و ز کینش
زین همه کردار بی اساس دلائل	هیچ نداند کسی که مقصد او چیست
حیران در کار خویش باشد و غافل	شکوه ز چرخ و فلک خطاست که چون ما
زانکه بود کارها سپرده بجاهل	هست در این ملک خار دانش و فرهنگ

قدر زر البته میشناسد زر گر
قیمت فضل و هنر معجز ارازل

(گدا و توانگر)

وزستم چرخ سخت خسته و مضطر	دی بدم از روزگار زار و مکدر
تا که کنم دفع غم ز صفحه خواطر	بهر تفرج شدم بجانب صحرا
بر چمن و کوه و دشت و سبزه سراسر	سیرکنان هر طرف نظاره نمودم
بادلی از غم پریش و سینه پر آزر	روی نمودم سپس بسوی خیابان
بهر گدائی نشئه گوشه معبر	ناکه دیدم فقیر خسته دلی را
نالاه کشد همچو مرغ سوخته شهر	گریه کند هر زمان چو ابر بهاری
بامد شیک و لباس عالی در بر	کرد قضا را عبور تازه جوانی
کن نظری بر من ای جوان توانگر	گفت فقیرش بعجز و لابه وزاری

رحم بمن کن که رفتام دیگر از دست
 بیخبری گر ز دین و منکر و آئین
 نیست مرا غیر چهل هیچ گناهی
 لیک مقصر نیم من از ره انصاف
 گفت بمیر از گرسنگی ز چه رو کرد
 غیر گدائی هنر چه داری بر گو
 آبروی کشوری ز دست شمار بخت
 نیست گدا از چه در تمام اروپا
 دارند آنهار آنچه دانش و فرهنگ
 تا که شمائید اهل کشور سیروس
 گفت گدا گوش کن عرایض چاکر
 سر بسرا این گفته های حضرت عالی
 لیک با انصاف و آدمیت و وجدان
 گوئی باشد گدا بالای توانگر
 علت بدبختی و فلاکت ملت
 منکه شب و روز فکر لقمه نانم
 زاده من جاهل است همچو من آخر
 لیک ترا چون وسیله جمله مهبیاست
 زاده تو چون توانگر است و کیاست
 بنده و سرکار اهل یک وطن اما
 گاه نظام وظیفه نام شما نیست
 حب وطن بهر ما حدیث شریفیست
 لیک برای چو من عذاب الیمست
 تا تو نباشی چو مردمان اروپا
 مرد توانگر توانکه فابریک آرد

یکسره بر من بچشم یاری بنگر
 من بشرم رحم کن بخاطر داور
 جاهل آری همیشه باشد مضطر
 زانکه همه جا هلند مردم کشور
 خلقت بیچارگان خدای توانگر
 آفت جانید خود شما بتوانگر
 خار و سرفکنده نزد عالم یکسر
 جز همه اهل کمال و علم و هنرور
 ما را باشد گدا و شیخ و قلندر
 می نشود بهر دور ز دانش کشور
 گر بود عقل و هوش و دانش بر سر
 هست همه نفز و بنده دارم باور
 کز ره انصاف آنچه گویم بنگر
 پیش خرد نیست اینسخن مقصور
 جمله شمائید نه گدای بداختر
 می نشود لقمه ام ز لقمه فزون تر
 تا به آبد چون وسیله نیست میسر
 میشود البته زاده تو هنرور
 یا که وزیر است و بر فقیران سرور
 سیم وزر و نعمت از تو غصه ز چاکر
 زانکه یکی قر شده است و آند دیگری کر
 نعمت او از تو ذلت از من مضطر
 زانکه به من فقر و ذلت است متندر
 ملک چو من گردد تو از من بدتر
 تا بهزاران فقیر گردد یاور

گر که بسیرت بدی تو نیز چو آنان نیز بمن روزگار بودی خوشتر
فکر شما جمله کامرانی و عشرت یا بخیال نگار و باده خُلا
گر غرض از علم و فضل و دانش اینست چهل ازین علم و فضل و دانش بهتر
تا که غنی جاهل است و ثروت را کد
ملت بی کار و زیر بار چنان خیر

بمناسبت عید سعید مبعث که مصادف با روز جمعه و سیزده نوروز

۱۳۳۳ شد

جوان گردد جهان پیر چون فصل بهار آید
به نوروز بهاران خوش بهر کس روزگار آید
چو طی شد بهمن و اسفند زاغ از باغ بیرون شد
ز هر سو نغمه جانبخش بر گوش از هزار آید
فضای باغ از بوی شکوفه گشته مشک آگین نسیم روح پرور بر مشام از هر کنار آید
زمرد فام گردیده همه سطح زمین یکسر ز شادی قهقهه کبک دری از کوهسار آید
چو مروارید ژاله گرد رخسار گل سوری چنان کز شرم پنداری عرق از چهر بار آید
درختان پر جواهر جامهای لعل گون در بر برقص اندر نوای شادی از هر شاخسار آید
زمستی چشم نرگس نیم باز و جام زرد در کف بنفشه با رخ افروخته کف پر نگار آید
قدح بگرفته بر سر لاله و ساغر بپیماید ز یکسو بانگ زرشانوش و سوئی بانگ تار آید
پریشان کرده گیسو بید بر رخسار چون مچنون
کمر بر بسته سرواز بهر خدمت گوش بر فرمان
گرفته چتر زرین کاج بر سر شاهوار آید
همه دشت و تلال و کوه و هامون گشته چون مینو
زهر سو دلبر و دلداده با بوس و کنار آید
بگردن طوق زرین قمریان و نغمه خوان یک سر
نوای چه چه بلبل بگوش و چنک و تار آید

چنار از شاخ وبرك افراشته خیمه بطرف جو
 زمستی ارغوان افروخته رخ بی قرار آید
 فکنده نسترن صدرشته یاقوت برگردن جواهرها بکف سنبل گرفته برنثار آید
 شقایق جام گلگون بر کف و آماده چون ساقی
 شراب از ساغر گل چهره الحق خوشکوار آید
 جهان پرگشته از بانك سرور و غلغل شادی نوای شادمانی از یمن و از یسار آید
 بهار هر سال باشد گرچه جانبخش و فرح افزا
 ولیکن در نظر امسال نیکوتر ز پلر آید
 ز رخسار گلستان شسته باران گرد رنج و غم
 چنان آینه کز هر برگ پیداروی یار آید
 اگرچشم خردداری بهر گل بینی و خاری پدید از هر گیاهی جلوه آن گلهزار آید
 از آن شد فرودین امسال جانبخش و فرح افزا
 که گلزار جهان را باغبان و آبیاری آید
 خدیو کشور ایجاد و ختم انبیا احمد که از فیض وجودش گردش لیل و نهار آید
 مخاطب کشت بر لولاک از آن شد موجد هستی
 وزان فرمان روای جن و انس و نور و نار آید
 بامر کردگار امروز مبعوث رسالت شد بموجودات عالم امر و نهیش استوار آید
 جهان آدمیت را میهن فرمانروا باشد که امر او روان بر پیکر هر هوشیار آید
 نکرده کس چو او در مان چهل و بر بریت را بدرگاهش هزاران همچو لقمان بنده وار آید
 نباشد دین او را کهنگی تا این جهان باشد گراز بیدانشانی چند در چشم تو خار آید
 پی اثبات دینش هست قرآن قاطع برهان کجا پیرایه های جاهلان بردین بکار آید
 بشر بر هر چه محتاج است قرآن باشدش هادی
 نه با تزویر سازد دام و از بهر شکار آید
 نه مدح اوست گویم معجز او یا کراماتش که کردارش نکوتر بر خردمندان شعار آید
 ز اخلاقی سخن گویم که بستوده خدا او را ز کردارش که چون بیچارگان را غمگسار آید

بهر چه امر میفرمود خود اول عمل میکرد ازان رو امر و نهیش تا قیامت پایدار آید
جهان جهل و ظلمت را منور کرد ز آئینش چه غم خورشید تابانرا که بر خفاش تار آید
الا پاینده بادا دین او تا مهر و مه باشد جهان تاهست اسلام از فروغش برقرار آید
مبارك باد عید مبعث و نوروز بر یاران همه شادان و خرم تا که نوروز و بهار آید
بود شیوا چو مور و مدح او ران ملخ لیکن

از آن شادان که لطافت شامل هر مور و مار آید

بقدر فهم خود مدح تو گفتم گر قبول افتد

بدرگاه تو اینم فخر در روز شمار آید

شبی بودم آشفته حال و نزار	نه بر تن توان و نه در دل قرار
فرو برده سر زیر پر همچو بوم	سپاه غم آورده بر دل هجوم
چنان گشتم غرق بحر خیال	که از او رهائی نماید محال
نه آگاهی از خود که من کیستم	چنین زار و پژمرده از چیستم
شده تنك در سینه راه نفس	كشم ناله هر دم چو بانك جرس
همی آتش از سینه شعله ور	كشد از درون دلم سر بدر
نه میل سخن باز گفتن مرا	نه این راز بتوان نهفتن مرا
پریشان خیال و زخود بی خبر	زنم همچنان بسملی بال و پر
نشینم گهی بی قرار و پریش	گزارم دمی سر بز انوی خویش
روان هر دم از چشم من جوی آب	برفته ز سر هوش و از چشم خواب
نه باشد انیسی و نه همدهی	که بر زخم دل وا نهد مرهمی
برون از گفتم رفته صبر و قرار	روان گوئی از تن نموده فرار
بر آید خروشم ز دل هر زمان	بخود راز گویم چو دیوانگان
دلم گشته آشفته و بی قرار	نباشد بخود داریم اختیار
برفته همه عقل و هوشم ز سر	نخفتم ازین ماجرا تا سحر
که چون شد شدستیم، انا، توان	سرافکنند در پیش بیگانگان
چرا کشور ما چنین شد خراب	چرا ملت از جهل رفته بخواب

زیدانشی خودسرو خود پرست
چرا تیشه بر ریشه خود زنیم
بخود دشمن و یار بیگانگان
زما رخت بر بسته صدق و صفا
بدم زین خیالات بس در عذاب
بما هر جفا رفت از خویش رفت
ز کف شد برون طاقت صبر و تاب
که ناگاه بر آمد زیگسو خروش
یکی گوید این آه زاری ز کیست
چو ناگاه بگوشم رسید آن صدا
چو بگشودم آنسوی ناگاه نظر
پریشان شد از دیدن آن هواس
چه ویرانه می هم چو تار یک گور
ز وحشت بلرزید می هم چو بید
فراموش کردم غم و درد خویش
زمانی ستادم ولی بی قرار
چو بگذشت یک چند بر من چنین
زبان در دهان خشک و حالم تباه
بخود گویم این جای ویران کی جاست
فرو ریخته سقف و بام و درش
نمودم باطراف هر دم نظر
چو دیدم من آن روشنی در زمان
که ناگاه زیگ گوشه شد آشکار
یکی پیر با صورتی همچو ماه
چو خورشید تابان فرو زنده بود

بر یار و اغیار بیقدر و پست
دام بلا خویشتن افکنیم
بری از کسان همدم ناکسان
پریشان و بیچاره و بی نوا
دلم گشته از آتش غم کباب
ز خوش سورتان بدانیش رفت
ندانم که کی رفت چشمم بخواب
رسید آنخروشم بناگاه بگوش
در این نیمه شب بیقراری ز چیست
دو دیده گشودم که هست از کجا
یکی جای ویرانه شد جلوه گر
مرا سخت بگرفت بیم و هراس
که نبود در او روشنائی و نور
بریدم دیگر از حیاتم امید
نیارم که گامی گزارم به پیش
نه قدرت که زانجا نمایم فرار
نشتم ز بیطاعتی بر زمین
به حسرت کنم بر خرابه نگاه
چنین خوفناک است وحشت زداست
نه آباد جائی ز پا تا سرش
زیگ سوی شد روشنی جلوه گر
شدم سوی آن روشنائی روان
گر زهی ستاده همه با وقار
که از روی او خیره گشتی نگاه
زنورش همه دشت رخشنده بود

شته بسنگی چو کوه وقار
بدی جمله را تاج شاهی بسر
همه پادشاهان والا نسب
ولی پیر آشفته حال و درم
ز تیمار و غم گشته آزرده جان
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
مرا غصه زادگان پیر کرد
فراموش کردند دستور من
برفتند از چهل و غفلت بخواب
من آموختم جمله را کار نیک
چه شد فر ایران و ایرانیان
دریغانه این بازگاه جم است
چو خاموش شد آتش روشنم
از آن دم که آتشکده سرد شد
بشد نور فرهنگ و دانش خموش
کسی را که بادیده و دانش است
ولی کور خود در غم نور نیست
چو کوران نینند راه هنر
ازین ره شده جملگی تیره بخت
من آن آتش روشن تابناک
نیابند ازو تا که نام و نشان
نیارد کسی از پیش تا که رفت
که شاید پس از قرنهای دیگر
بدانش بکوشند بینا شوند

مر آن جمع گردش همه بنده وار
مر صغ زیاقوت و لعل و گهر
زده حلقه برگرد او با ادب
قدش گشته از بار اندوه خم
دما دم سر شکش بدامن روان
که ای سروران شجاع و دلیر
غم و رنج ایران زمین گیر کرد
فسردند بس قلب رنجور من
که گردیده خود کشور جم خراب
ز گفتار و کردار و پندار نیک
کز ایشان نمانده است نام و نشان
که اینگونه ویرانه و درهم است
شده خار اندر نظر گلشنم
نصیب شما ذلت و درد شد
بیفتاد دیک خردشان ز جوش
ز جان طالب اینچنین آتش است
بکوران بگو نور را سود چیست
از آن رو ندانند سود و ضرر
گرفتار و بیچاره ماندند سخت
نمودم نهان از نظر ها بخاک
از آن روی کردم خود او را نهان
بدل کرده ام نام آذر به نفت
شویدی از آن زادگان بهره ور
ازین گنج یکسر توانا شوند

همه کشور از او چو گلشن کنند
ندانستم ای گمراهان پلید
چو فرزند شد ابله و زشت نام
بسی گنجها زیر گل کرده ام
که باشد شما را بهین یادگار
نه آن گنجهای گهر رایگان
بیچاره گی ثبت شد ناعتان
بس است اینهمه رنج و بیچاره گی
سیه بختی و بینوائی بس است
همی گفت و اشکش ز چشمان روان
که ای داور آسمان و زمین
تو بیچارگان را توانا کنی
سزاوار بر ملک هستی توئی
همه دردها را تو درمان کنی
تو بر جمله گردن کشان قادری
تودانی بایران خیانت که کرد
بکن آنچه دانی به بیدادگر
خیانت به ابنای کشور کنند
فروشدند ناموس ایران بزر
وطن راودین را خود آلت کند
بصورت چو مردند و سیرت چو زن
کسی کو فروشد به بیگانگان
کجا باشد او را ز مردی نشان

سراسر خود این بوم روشن کنند
پس از قرنهای جاهل و کاهلید
بر او مرده ریک پدر شد حرام
نگهداری از جان و دل کرده ام
نگردید بر تنگدستی دچار
سیارید از جهل بر این و آن
بدارید شرمی ز اجدادتان
خود این تیره بختی و آوارگی
تبه کاری و ژاژ خانی بس است
بر آورد سر جانب آسمان
روا نیست بر ما ستم بیش ازین
نگهداری از پیرو برنا کنی
خداوند بالا و پستی توئی
توانیکه موری سلیمان کنی
بر احوال بیچارگان ناظری
تو دانیکه ما را پریشان که کرد
که ویران نمودند این بوم و بیر
جنایت بخلق از پی زر کنند
که گیرد عروس وزارت ببر
که یک چند روزی و کالت کند
که نامرد را نیست حب الوطن
همی دین و ناموس خود رایگان
مدان مرد او را زنی قحبه دان

بگفت این و شد از نظر ناپدید

دیگر چشم من هیچکس را ندید

هر ملتی رشید و هنرور نیست
 قومیکه تن بذلت و خاری داد
 چون ملتی بهجور و ستم تن داد
 در مردمیکه روح شهامت مرد
 هر زنده فکر سود و زبان باشد
 قول تو دزد مصدر بر کار است
 باید گرفت حق خود از ظالم
 باید بدار زد همه دزدان را
 گوئی گر انقلاب بود لازم
 ملت چو فرق خائن و خادم داد
 کیفر چو دید خائن و بد کردار
 پاداش دزد گر بدهد قانون
 تحمیل اگر وکیل بملت شد
 اینگون وکیل در غم ملت نه
 ملت اگر ز فقر سپارد جان
 هر جا که انتخاب شود آزاد
 تا جاهل است توده این کشور
 بیند بیچشم ظاهر مردم را
 غافل که سبجه در کف او دامست
 دین بهر بینوا و گدا باشد
 قانون برای مردم بدبخت است
 بیچاره گر زجوع برد يك نان
 قانون کند ز عدل مجازاتش
 لیکن غنی اگر همه کشور را
 کوتاه دست اجنبی و خائن

او را بجز زوال مقرر نیست
 جز محو گشتنش ره دیگر نیست
 خود ظالمست ظالم ستمگر نیست
 البته او جز عاجز و مضطر نیست
 مرده است فکر نفع و ضرر گر نیست
 پیداست دزد در غم کشور نیست
 بامشت اگر که نیزه و خنجر نیست
 آری ز انتقام نکوتر نیست
 با این روش نتیجه میسر نیست
 داند که عدل و ظلم برابر نیست
 مقدور کس خیانت دیگر نیست
 دیگر بملك دزد و خطاگر نیست
 مشروطه نیست و عدل مظفر نیست
 جز نفع خویش در غم دیگر نیست
 او غیر فکر عیش و بجز زر نیست
 آنجا فقیر و عاجز و مضطر نیست
 عقلش بیچشم باشد در سر نیست
 آراسته چنان که ابوذر نیست
 جز صید احمقش به تصور نیست
 بهر غنی دیانت جز زر نیست
 قانون و دین برای توانگر نیست
 او را بجز شکنجه و کیفر نیست
 آزادیش ز زندان باور نیست
 یغما کند برایش کیفر نیست
 زین ملك تا نگردد بهتر نیست

پس انقلاب بهر چنین مردم دارد زبان چو عقلش بر سر نیست
فرهنگ تا نباشد و آزادی بهبود حال ما متصور نیست

شیمو! بحکم عقل بود محکوم

هرملتی رشید و هنرور نیست

شبی بود از دوستان انجمن سخن رفت از مهر و عشق وطن
که مقصد چه باشد ز حب وطن وطن خود چه و حب او داشتن
هنر آوران در بسی سفته اند سخن ها در این باره بس گفته اند
پیمبر شهنشاه سرو عَلم ز ایمان شمرده است حب الوطن
یکی گفت مقصد نه آب و گل است که بر آب و گل دوستی باطلست
چه فرموده خود حب دنیا خطاست چسان آب و گل را محبت رواست
نه مقصود از زادگاه من است غرض آن سرا باشد این روشن است
یکی گفت اصل وطن دل بود دلی شاد کن مقصد حاصل شود
یکی گفت همین آب و خاک و بناست که میراث ما از نیاکان ماست
در آن انجمن گفتگو شد بسی باندازه دانش از هر کسی
یکی مرد دانشور از آن میان که بود اهل فضل و کمال و بیان
چنین گفت کی دوستان وطن دمی گوش دارید گفتار من
که گویم چه باشد مراد از وطن چرا حب او فرض هر مرد وزن
طبیعی است حب وطن سر بسر بهر صاحب روحی از بحر و بر
به انسان و حیوان و وحش و طیور بود مهر و عشق وطن خود ضرور
که از این وطن پرورش یافته است وزو روزی و نان خورش یافته است
بهر ذره از آب و سنک و گلش همی خو گرفته است عمری دلش
بهر چیز محتاج باشد بشر بر آن چیز مهرش بود بیشتر
نه تنها چو خاک نیاکان بود از آن حب او جزء ایمان بود
وطن موجد هستی و سود ماست وطن باعث هستی و بود ماست
همه شادی ما بود از وطن سر افزای ما بود از وطن
بود بر هنرمند و صاحب نظر بسی روشن این نکته خود سر بسر

ز اهل وطن این بناها بیاست	نه تنها وطن آب و خاک و بناست
و یاسر بسر کوه و صحرا بود	اگر این وطن جمله دریا بود
چه سودی زدشت وز دریا تورا ست	چه عشقی باین کوه و صحرا تورا ست
گراهل وطن نیست ویران سراست	وطن پس ز اهل وطن با صفاست
محبت نه بر آب و خاک و بناست	محبت باهل وطن پس رواست
محبت بود باعث عدل و داد	محبت کند کشور آباد و شاد
محبت بود شوکت و عز و جاه	محبت نوامیس ما را پناه

چو گشتید آگه ز حب الوطن

خدایا رتان ختم کردم سخن

باز شد فصل زمستان و غم اطفال دارم بیشتر اندوه و غم از پارسال امسال دارم
بر ته دیگم زده کفگیر دست جور گردون نه بپاکفش نه بر پیکر قبا نه شال دارم
نه بود کرسی لحاف و فرش برده در اطاقم نه بخاری نه کلاک نه خاکه نه زوقال دارم
جبه از سنجاب و خزیا پالتو از دیبا نخواهم نه برک نه فاستونی حسرت متقال دارم
بهر نان سنکک و تافتونی هر شب با عیالم داد و فریاد و فغان و شیون و جنجال دارم
آن یکی سیرابی از من خواهد آن يك کله پاچه

آن یکی دیزی و آن دیگر لبو خوش حال دارم
دوغ کشك آن يك کند میل آن دیگر يك - لموا ارده

وان یکی نان و پنیر اینگونه قیل و قال دارم
خواهد آن يك اشکنه وان نان شیره میل دارد

آن حلیم آن آتش رشته حال این منوال دارم
آن یکی خواهد مداد و کاغذ آن يك کیف و دفتر

گوید آن يك در دبستان خجالت از اطفال دارم
آن لباس ارمک از من خواهد آن يك کازرونی آن لباس ورزش و گوید غم فوتبال دارم
آن یکی چادر نماز و آن یکی جوراب جوید در جواب جمله این چاکر زبانی لال دارم
مختصر شرح درونم بد کنون بشنو برونم تا بگویم از برایت من چسان اقبال دارم

گرشوم ناچار گاهی همچو خفاش آفتابی چون ستاره وام خواه هر جا روم دنبال دارم
 بازبان چون وام خواهانرا کنم قانع ز یکسو درد سر از پینه دوز و خجالت از بقال دارم
 وارهانم خویش را با صد حیل از چنگ آنان زحمت از هیزم شکن علافی و حمال دارم
 با هزاران درد سر چون جو کیان من جیم گردم سائل حیض و نفاس از بی زیر زال دارم
 با هزار افسون ز شر زال خود ایمن نگشته محشری از سائل کور و کرو از لال دارم
 سد شود را هم ز افلیح و چلاق و اخته و عز زحمت از جن گیر و طالع بین و از رمال دارم
 آن یکی مشکل گشایم بوده آن اختر شناسم گوید آن زال نخود فالی طلب یک فال دارم
 الغرض باین همه بد بختی و سختی ز یکسو جمعی از یاران کمر و میهمان دنبال دارم
 آن یکی گوید که الحق حاتم نانی است آقا وصف او را من بیداد از گفته های خال دارم
 روح بایم شاد او میگفت در مهمان نوازی نیست مانند فلانی خدمتش خوش حال دارم
 این همه یکسو کنون بشنوز صاحب خانه ما روزگاری چون یزید از غرغر دلال دارم
 روز و شب گیر دسراغ بنده را مامور اجرا چون کرایه منزل پس مانده از یکسال دارم
 نیست آهی در بساطم تا کند توقیف او را کرده توقیفم تقاضا و دلی خوشحال دارم
 شادیم شیوا از آن باشد که اندر کنج زندان
 نه دیگر فکر زمستان نه غم اطفال دارم

جهان نگشت اگر لحظه ای مرا بمراد چه جای شکوه اگر یکدم ندادم مراد
 غمین نباید گشتن ز غصه کم و بیش هر آنچه گشته مقدر بدان بوم دلشاد
 بدست ما نبود اختیار فقر و غنا تو شاد داری خواطر ازو و یا ناشاد
 به پیشگاه خرد این جهان ولدت آن یزد آنکه نباشی بکار خود آزاد
 نکو تراست زشاهی عالم آزادی بنزد آنکه به آزاده گی ز مادر زاد
 ببین که در قفس زر نگار بلبل زار چسان کشد پی آزادی هر زمان فریاد
 خدای عالم از آن بنده ای بود خوشنود که بنده ای کند از قید و بند غم آزاد
 مسلم است که باشد عزیز خالق و خلق هر آنکه کرد خرابی کشوری آبادی
 خدای خواست که ایران ز شر شرکت نفت خلاص گردد و آسوده زان همه بیداد
 ولیک نیروی ملت اگر نبود نبود امید فتح ز لردان زشت کج بنیاد

ز اتفاق بشد سر فراز ملت و ملک
 نفاق موجد فقر است و ذلت و خاری
 ز اتفاق توان حق خود گرفت از غیر
 نفاق اسیر کند شیر شَر زه بر روباه
 نفاق نیروی مردانگی برد ز میان
 یکی بدیده عبرت نگر تو بر تاریخ
 نفاق مردم هر جا نموده استسمار
 اگر چه خار وطن از وطن فروش شود
 کسیکه مام وطن را باجنبی بفروخت

هر آنکه خدمت کشور کند برای خدا

خدای درد و جهانش جزای خیر دهد

افسرده سخت گردش دور جهان مرا
 گردون مدام از پی آزدن من است
 بسته بروی من همه در های آرزو
 ببریده اند یکسره پیوند مهر خویش
 زان رو نمیکنم هوس آشیان دیگر
 از بس جفا و جور و ستم دیدم از کسان
 بیگانه بهتر است ز خویشی که بی وفاست
 خصم منند یکسره خویش و تبار من
 حب الوطن نه مقصد ازین آب گل بود
 بیگانه چون وفا کند از خویش بهتر است
 هر جا که دل قرین الم بود غریب است
 دیوی که داشت مهر و محبت بود پری
 از گل هزار مرتبه آن خار بهتر است
 بژمرده جور و کجروی آسمان مرا
 تا کرده خار در بر اهل زمان مرا
 بنموده محو از نظر دوستان مرا
 خویش و تبار جمله ز خورد و کلان مرا
 بینید اگر چه بلبل بی آشیان مرا
 نبود هوس شنیدن نام کسان مرا
 خوشتر ز خویش صحت بیگانگان مرا
 باشند بسکه آن همه نامهربان مرا
 آنجا وطن بود که کند شادمان مرا
 گلخن که دل فراست به از گلستان مرا
 دلخوش اگر بدوزخم آنجا جنان مرا
 بیداد گرک به ز جفای شبان مرا
 در آفتاب گرم چه شد سایبان مرا

بگرفت تا فلك ز سرم سایه پدر
سی سال بعد مرك پدر دورم از وطن
مهر و وفا و عاطفه گوئی نکرده بو
ورنه نگشته کس بری از زادگاه خویش
یوسف زجور و کینه اخوان بچاه رفت
گرچه خدای خواست که گردد عزیز مصر
پیغمبر از جنایت عمش اب-ولهب
القصة انیسا همه از جور اقربا
خویشان همی زچهل وحسد جور می کنند
سوزند خود ز آتش چهل و حسد همی
با این همه تطاول و یداد و جور و کین
دانم که چهل باعث این جورها بود
از دانش آدمی ز ملك برتر آمده است
از چهل آدمی ز بهائم برتر بود
باشد کمال هر شجری را که بر دهد
فضل و کمال خود نمر آدمی بود
منت خدای را که بالطاف بی کران
هم چیده ام نمر زدرخت کمال و فضل
الکن بود زبان من از وصف شکر او
یارب ز لطف عام تو دارم امید آن
دارم امید آنکه کنی عاقبت به خیر

دیگر ندیده کس بجهان شادمان مرا
یادی نکرد هیچ کس از این کسان مرا
باشند همچو دشمن نا مهربان مرا
نام وطن نیاید از آن بر زبان مرا
کافیست بهر عبرت همین داستان مرا
شاد است دل ز لطف خدای جهان مرا
شد غرقه خون که باد فدایش روان مرا
بس جورها کشیده که الکن زبان مرا
زان دل بریست یگسره از جاهلان مرا
برتر زخویشان نتوان دید از آن مرا
دل سوزد از جهالت این ابلهان مرا
چون آفتاب روشن و باشد عیان مرا
دانش نکوتر است ز ملك جهان مرا
باشد گواه ذلت بی دانشان مرا
ورنه نکوتر است خس از بوستان مرا
ور بی ثمر بود به از آدم خران مرا
بخشید علم و دانش و نطق و بیان مرا
هم کامور نموده زطیع روان مرا
بخشد اگر بهر سر مو صد زبان مرا
بخشی ز لطف خود همه بسته گان مرا
حق ولی قائم صاحب زمان مرا

یارب چو جرمهای مرا نیست حد و حصر

بخشی بحرمت شه لب تشنگان مرا

تاخت همی خیل خیالم بسر

سخت رهاگشته ز دستم عنان

دوش نخفتم سر شب تا سحر

توسن اندیشه ز هر سو روان

تند چنان گشت بدشت خیال
توسن سرکش چو شود سرگران
تا که شود خسته از آن ترک و تاز
رفت همی سیرکنان همچو باد
همره اندیشه شدم در سفر
کر چه سبب آمده‌ئی کیستی
آنچه زغیب آمده اندر وجود
شمس و قمر زهره و هم مشتری
ثابت و سیار و همه نه فلک
از حیوان و ز نبات و جماد
جمله اشیا بود از بهر سود
این همه باشد پی سود بشر
زین همه گان انسان را سود و بر
سود تو گر شهوت و خواب خوراست
یا که توران خوت و حرص است و آرز
جور و جفا و ستم و کین تو راست
گر حیوان بار تو را میکشد
قوت تو از شیره جان میدهد
از ستمت خون بدل گرک و میش
خون ضعیفان را دائم خوری
نیست مگر فعله و دهقان بشر
بازوی او میدهد قوت جان
گر نبود زحمت این کارگر
بازوی این کارگران گر نبود
هر چه که باشد بجهان سر بسر

بود عنان گیرش امر محال
کردرها یابدش او را عنان
میتوان آنکه بگریش باز
باد بیک گام ازو ایستاد
کرد مرا از خودی خود خر
آمدنت بهر چه و چیستی
یافته خود از پی سودی وجود
یا که به مریخ و زحل بشگری
جن و پری جمله حور و ملک
سهل و جبل دریا بر این مراد
آمده از کتم عدم بر وجود
سود بشر خود چه بود غیرش
اشرف مخلوق چه دارد ثمر
جانور از همچو بشر بهتر است
به ز تو صدره خرو خرس و گراز
بر تربیت از حیوان از چه راست
پنجه خونین تو او را کشد
از تو بر او غیر ستم کی رسد
بلکه کنی جور به هم نوع خویش
این بودت برتری و سروری
قوت وی از جور تو خون جگر
لیک دهد خود ز پی قوت جان
کی تو شوی صاحب این سیم و زر
نامی از هستی کشور نبود
موجد او بازوی این کارگر

بازوی او بانی این عالم است
معنی حب الوطن ای بی خبر
طوق سگان تو زسیم و ز راست
گرز خدائی وز دین بی خبر
گر نکنی رحم به بیچاره گان
آه فقیران را باشد اثر
آه چه شد ناله و ناله صدا
بیمی گرخواست ز جمعی صدا
گر که نیاری دل ایشان بدست
بهر همین باشد دستور دین
مقصد همین است ز خمس و ذکات
مذهب اسلام از آن برتری
روزه خود گر توبه عمدا خوری
این است کفاره يك روزه ات
بود از آن شاه ولایت انیس
گر که تورا باشد از و پیروی
بر خیز ای رفته بخواب گران
خیز اگر اهل دل و عاقلی
بانك چو بر من زد انیسان خیال
گوش چو این نغز صدا راشنید

بهره اش از عالم رنج و غم است
هست غرض خد، ت این بوم و بر
کارگر آیا که ز سك کمتر است
موج حوادث رسدت الحذر
آه یتیمان بردت از میان
تیر دعایش کند از جان گذر
گاه نوا ها گردد يك صدا
کوه گرانرا بکند خود ز جا
هم تو فتا گردی و هم هر چه هست
تا که فقیری نشود دل غمین
تا که فقیرانرا بخشی نجات
یافت که بیچاره شود یاوری
شصت گدابر سرخوان آوری
وای اگر باشد هر روزه ات
بر فقرا روز و شبان هم جلیس
بایدت البته بدو بگروی
تا که نیفتاده بره کاروان
راه بود پر خطر و غافلی
جستم از بستر با صد ملال
سرزد خورشید بصبح امید

داد اگر باشد بهر کشور دیگر بیداد نیست
میشود آباد هر ویرانه ای با عدل و داد
گفت پیغمبر جهان با کفر ماند پایدار
سرنگون بس کاخها گردیده از بیداد و کین
قرنها بگذشت و ایوان مدائن پابجاست

ور بود بیداد آنجا جای عدل و داد نیست
ليك با بیداد هر گز کشوری آباد نیست
ليك ملکی باقی و پاینده باییداد نیست
غیر کاخ داد محکم پایه و بنیاد نیست
هیچ آثاری پدید از جنت شداد نیست

کشور ایران که بودی شهره در گیتی بداد
بر در عدلیه بینی هیچکس نشیروان
این زمان مشهور عالم جز به
لیک برعکس اندرون جز ناله و فریاد نیست

از معادودین و تقوادم زند زاهد مدام
دم دنیا میکند واعظ بمنبر صبح و شام
یک گروه از فرط نعمت مست و باقی گرسنه
جهل و غفلت کرده ملت را پریشان روزگار
ای توانگر گرتورا بیمی نباشد از حساب
روزی آه بینوایان را اثر باشد بترس
بهر حفظ جان و مال خویش رحمی بر فقیر
گردی از سرمایه و سودت بعالم بهره ور
لیک در کردار او منظوری از معاد نیست
غیر صید احمق او را مقصد از ارشاد نیست
ناله ایشان بگوش اغنیا جز باد نیست
گرسنه از سیر هر گز راضی دلشاد نیست
ورنه این بدبختی و سختی که مادرزاد نیست
بیمی از موج حوادث کاخ از بولاد نیست
سوزد آتش خشک و تر را جای قیل و داد نیست
ورنه هرگز از معاد و از حسابت یاد نیست
بیند شیوا اگر پزیری حاصلت بر باد نیست

گر قوافی دال و ذال آمد نباشد باک از آنک

او ستادان گفته اند اینسان بمن ایراد نیست

نوروز روز خرمی و عید اغنیاست
باشد سعید عید ولی بر توانگران
جمشید خواست شاه و گداسد امان شوند
لیکن کنون سعید برای توانگرست
هر روز روز شادی و نوروز اغنیاست
دائم همی بشادی و عشرت بود غنی
تاجاهلست توده چنین است روزگار
هر کس که تن بذلت و رنج و فشار داد
بهر گدا و گرسنه نوروز عید نیست
بر بینوا و مفلس و مسکین سعید نیست
یعنی که فرق بین سیاه و سفید نیست
شادی برای مردم مسکین پدید نیست
پس فرق در گذشته و روز جدید نیست
جز رنج ما بکنج مرادش کلید نیست
تأثیر در شکایت و گفت و شنید نیست
محکوم بر فناست چو قومی رشید نیست

شیوا برای مردم بدبخت و تیره روز

جز اتحاد و دانش و فرهنگ عید نیست

مردم از دست زنم

روز و شب در تعب از دست زن خویشتم

خانه از بدسریش گشته چو بیت الحزنم
دائم از خانه ما شور قیامت برپاست
مردم از بسکه ز بیداد زنم داد زنم
گشته از تیر جفایش قد من همچو کمان
جان بلب آمده از سختی و پژمرده تنم
هرچه با زحمت و خون جگر آرم بیرون
قوت و تاب و توان رفته دیگر از بدنم
با دو صد خون دل آماده نمودم مسکن
دائماً از پی آبی آبی آن جان بکنم
هر زمان خویش بشکلی کنم از بهر معاش
باز گرد که چرا مس شده طشت و لگنم
مطلب اینجاست که او مؤمنه و اهل نیاز
وین فریضه است که خود نشنود هرگز سختم
هر چه موهوم در اسلام بر او دین است
خویش داند ملک و بنده چنان اهرمنم
تادر این ملک زنان جاهل و نادان باشند
طایق از راحتی و جفت بلا و محنم
نوش جان شیوا پیوسته کنم چوب و چماق
کاش بدلال شب عقد زبان در دهنم

مردم از دست زنم
بسکه جنگ و غوغاست
مردم از دست زنم
وای از منکر زنان
مردم از دست زنم
پیش او خوار و زیون
مردم از دست زنم
پر گل و سر و چمن
مردم از دست زنم
دائم هستم بتلاش
مردم از دست زنم
هست دائم به نماز
مردم از دست زنم
دین جاهل این است
مردم از دست زنم
همه اینسان باشند
مردم از دست زنم
خواهد از بنده طلاق
مردم از دست زنم

اردیبهشت ماه ۱۳۷۱/۳۱

بمناسبت تولد حضرت ولی عصر غجل الله تعالی فرجه پانزدهم شعبان المعظم
شد جوان جهان پیر از قدوم فروردین
وز شقایق و لاله گلستان شد، تزیین
گشته ارگل و نسرين بوستان عبیر آگین
سبز و خرم و شاداب کوه و دشت و صحرا این
برفشانده نرگس موی همچو زلف حورالعین
از طرب کشند آوا بلبلان خوش الحان

یکطرف نوای طرب از هزارهزار آید قهقهه ز کبک دری خوش ز کوهسار آید
همچو دیده عشاق اشک ز آبشار آید دلنواز و جانپور بانگ چنگ و تار آید
بانگ بابلان ز یمین سار از یسار آید

سرو خود ستاده پیا بهر خدمت یاران
بانگ عشرت و شادی هر طرف رسد بر گوش لاله جام می بر کف با نوای نوشانوش
قمریان زرین طوق طوطیان دیباوش فاخته ز ند کو کو همدان بجوش و خروش
گل فتاده از مستی چاک دامن و مدهوش
غنچه بیخبر از شوق و ز طرب گشاده دهان

بینی هر طرف یاری خوش ز وصل دلداری خوش ز وصل دلداری بینی هر طرف یاری
هر که با دل آرامی شاد با دل آرامی شاد با دل آرامی هر که با دل آرامی
نه بود دل آزاری تا کند دل آزادی
گر شکسته پیمانه لیک بر سر پیمان

بزمی اینچنین آری غیر شادمانی نیست مغتنم بود زیرا عمر جلودانی نیست
شادزی که شادی را پیری و جوانی نیست تا توانی آن دریاب چون به ناتوانی نیست
خوشر از دمی عشرت هیچ زندگانی نیست

دست چون دهد شادی وقت را غنیمت دان
تابود چنین فرصت ساقی از وفا برخیز از کرم دمام کن ساغر مرا لبریز
آبی از سر یاری هین بر آتش دل ریز گرچه آب آتش خوست سازد آتش دل تیز

فصل گل چسان عاقل میکند ز می برهیز
خاصه هر کرا که رسد مرده از سوی جانان
در نشاطین امروز کوه و دشت و صحرا شد از سری نوای سرور رفته تا ثریا شد
در طرب ازین شادی اهل آسمانها شد آدمی و جن و ملک از طرب هم آوا شد
جان عالمی امروز در زمین هویدا شد
آخرین هشت و چهار روز نیمه شعبان

آنکه بی وجود او این جهان فنا باشد بر وجود او قائم تا جهان پیا باشد

بر ولایتش برهان قول انما باشد پس اگر که جان جهان خانمش روا باشد

از نژاد پاك على شاه لافتنی باشد

عالم از قدومش شد رشك روضه رضوان

شاه انس و جان ز عدم زد قدم بملك وجود رهنمای سرو علقن پیشوای غیب و شهود

نیست واجب و ممکن جمله شد از و موجود آسمان برد غبطه بر زمین ازین مولود

خاك بر تراز افلاك شد ز طالع مسعود

سجده زان بخاك آرند مهر و ماه روز و شبان

ای امام جن و بشر تا بکی بغیب اندر یکره از ره احسان سوی دوستان بنگر

ز انتظار مقدم تو چشم ما بود بر در غائبی اگر ز نظر ظاهری بر اهل نظر

جان دوستان بر لب از فراق ای سرور

عاشقان زارت را نیست صبر و تاب و توان

روز و شب ز هجرانت چشم ما بود پر خون ظلم و کین بیارانت شد ز حد دیگر افزون

دوستان بقربات چند از غمت محزون دیده احبابین ز اشتیاق چون جیحون

عالمی بقربات گر قدم نهی بیرون

جان به یاریت بر کف گوش جمله فرمان

در ظهور خویش ایشه کن شتاب ادر کنای نیست شبعیات را صبر و تاب ادر کنای

دین مردم جاهل شد خراب ادر کنای کن ز وصل خود یاران کامیاب ادر کنای

کفر کرده ایمان را فتح باب ادر کنای

بنده تو شیوا شد از غمت به آه و فغان

آدمی را فخر نبود سیم یا زر داشتن باید از فرهنگ و دانش زیب و زیور داشتن

جامه دیبا نباشد زینت اهل کمال زینت مردان ز دانانی است گوهر داشتن

بر بزرگی دانش و فضل و آمل آمد دلیل آدمیت نیست تنها اسب و استر داشتن

گردلی خرم کنی خوشتر بدیوان عمل از هزاران عمره و صد حج اکبر داشتن

دین ندارد آنکه در گفتار لاف از دین زند چهل باشد قول بد کردار باور داشتن

زاهد سالوس اگر از دین زند دم صبح و شام خواهد از بهر سواری دائما خر داشتن

تا بود آبله بود بازار سالوسی رواج
 تاجر و کاسب مدام از خون مسکین میخورد
 بر لب آمد جان دهقان و فقیر و بینوا
 قوت ما از دسترنج دیهقان باشد همه
 آنکه لاف از دین و تقوا میزند دائم چه سود
 زین ریاکاران بد کردار دین آمد تباه
 مرد نبود هرگز آن خویشیکه شد بیگانه خو
 اجنبی دانست. کر راه نفاق و اختلاف
 ز انسب آورد مملکت های گوناگون بدید
 سود برد از هر اقلیت در این کشور بسی
 این حدیث آمد مفصل گر چه مملکت گفته شد
 هر چه بر ما جور و کین شد از جفای خویش شد

کز اجانب شکوه میبایست کمتر داشتن
 یار چون بیگانه شد اغیار از آن یار به
 یار بد بدتر بود از مار و اژدر داشتن
 آنکه با مام وطن سازد خیانت مام او
 بوده خائن ننگ از اینگونه مادر داشتن
 کی تواند عشقی از ناموس کشور داشتن
 پس نهیباید طمع از او هنر ور داشتن
 زین سبب فرهنگ ماکانون چهل است و فساد
 جز خیانت پیشه را بر دار کیفر داشتن
 رای من اینست نبود چاره ای بهر علاج

بهر دفع خون فاسد از تن این مملکت

نیست شیوا چاره ای جز تند نشتر داشتن

بمناسبت عید سعید غدیر

دوش ز فرطالم ز جور گردون پیر
 زانوی غم در بغل گرفته و سر بزیر
 جز غم و اندوه درد بندم را در ضمیر
 طایر جان در فغان ز عمر خود گشته سیر
 چو بلبلان تزار بر آرم از دل صغیر
 غریق بحر خیال چو مردم گوشه گیر

جور فلک از یمین ظلم کسان از یسار
 نه همدمی کز وفا نشنیدم در کنار
 نه مونسى تا دلم دمی بگیرد قرار
 بی خبر از خویشتن رفته ز کف اختیار
 از همه جا نا امید بجز خدای قدیر

بهر طرف بنگرم کینه و بغض و عناد
 نیست کسیر ادیگر بقول کس اعتماد
 بهر کیجا بگذرم ظاهر جهل و فساد
 گوئی کسر ادگر نیست بدین اعتقاد
 نه مانده صدق و صفا نه در میان اتحاد
 شدند بد خواه هم خلق صغیر و کبیر

نه از شریعت اثر نه از طریقت خبر
 نه زاهدان را بود بجز ریا در نظر
 نه از حقیقت نشان نه راستی را نمر
 نه عارفی اهل دل باشد و صاحب نظر
 نه گفته واعظان بخلق دارد اثر
 نه ز اهل فضل و کمال باشد يك تن بصیر

به بحر غم غوطه ورجان و تنم در تعب
 ز چشم من رفته خواب گذشته پاسی ز شب
 خسته و آزرده دل مهر خموشی باب
 ناگه بانك خروس گشت بلندای عجب
 بگوش هوشم رسید بانك نشاط و طرب
 که هاتفی میسرود رسید عید غدیر

سروش غیبی مرا آمد آن دم بگوش
 کز همه ماسوا آید بر گوش هوش
 گوئی جان بر تنم دیدم از آن سروش
 گویند کی بی خبر باده عشرت بنوش
 خیز و بخوان چاهه ای چند نشینی خموش
 پای بکوب از طرب ساغر شادی بگیر

چشم خرد باز کن شادی عالم بین
 جن و ملک در نشاط سرور آدم بین
 اهل زمین را همه خوشدل و خرم بین
 به بحر و بر و جبال عیش دمام بین
 باز و کبوتر ز شوق نشسته با هم بین
 بشاخ گل بین هزار بر آرد از دل صغیر

خاتم پیغمبران چو باز گشت از حرم
 خیل کسانش ز پی باخدم و با حشم

تا بزمین غدیر نهاد آنشه قدم فرمان داد آتزمان خسرو ملک قدم

جمله فرود آمدند بدون لاو نعم

گفت که ازسوی حق رسیده ایندم سفیر

خالق جن و بشر داده چنینم پیام که بر شما امتان حجت سازم تمام

من بجز از امر حق هیچ نگویم کلام امروز اکمل شود دین شما خاص و عام

دانید از بعد من کیست به امت امام

کیست مرا جانشین کیست شما را امیر

گفت جهاز شتر بهرش منبر کنند حاضر از پیش و پس کهتر و مهتر کنند

منادیا نرا بگفت تا که ندا بر کنند که مردمان سر بسر صدای او بشنوند

کرد به منبر صعود پیمبر ارجمند

حمد و نیایش نمود به کردگار خیر

خسرو ملک وجود چو جاب منبر گرفت ز بعد حمد و ثنا بازوی حیدر گرفت

بغل گشود و چو جان او را در بر گرفت هر دو یکی جان و لیک جابد و پیکر گرفت

بر سر دستش چو جاولی داور گرفت

گفت بیانك بلند علی است بر من وزیر

ز امتان هر کرا به من تولا بود علی بر او بعد من ولی و مولا بود

دشمن من هر کرا از و تبرا بود چو امر از جانب خالق یکتا بود

که او بهر نیک و بد خیر و بینا بود

خالق بی چون و چند به کل شئی خیر

حب علی فرض عین بر همه امت بود ز حج و صوم و صلوة غرض ولایت بود

رسالت من تمام ازین وصایت بود الیوم اکملتکم بر این دلالت بود

امر ولایت مرا ختم رسالت بود

هر که نه بر حب او ست جای کند در سعیر

کست بغیر از علی مخاطب لافتی کیست که در وصف او گفت خدا اهل اتی

خاتم خود در رکوع کرد بسائل عطا ستوده او را خدا به آیه انما
 کس نبود جز علی آینه حق نما
 نیست بغیر از علی در دو جهان دستگیر

ایکه بکون و مکان هستی فرمان روا بر همه ممکنات سروری و مقتدا
 غیر خدا و رسول کس نشناسد تورا چنانکه نشناخت کس جز تو رسول و خدا
 یکی بشیوا نگر ز راه لطف و عطا
 ز مادح خود نظر در دو جهان وامیگر

ز جور اهل زمان خسته و درمانده ام ز کج رویهای چرخ سخت فرو مانده ام
 بی خبرم از جهان زبسکه افسرده ام ز خوان این روزگار خون جگر خورده ام
 چو باولای تو من عمری پرورده ام
 دست من و دامنتم ای شه گردون سر بر

دوش بدم بی قرار ز گردش روزگار ز گردش روزگار دوش بدم بی قرار
 از الم بی شمار شدم بصحرا گذار شدم بصحرا گذار از الم بی شمار
 که شاید از دل کنم دفع غم بی شمار

سر بگریبان بدم همواره تا صبحدم همواره تا صبحدم سر بگریبان بدم
 سوی گلستان زدم بهر تماشا قدم بهر تماشا قدم سوی گلستان زدم
 فسرده خواطر بسی بدم ازین روزگار

بیاد آمد مرا گردش فصل بهار که بد بهر گوشهئی نغمه سر اصد هزار
 بلبل از یک طرف قمری از یک کنار بنفشه و نسترن بطرف هر جویبار
 قرنفل و یاسمن کنار هر آبشار

کنون نمایم نظر نشانی از راغ نیست بیوستان و چمن غیر پر زاغ نیست
 بشاخ گل بنگرم جز اثر داغ نیست گوئی اصلا نشان دیگر ازین باغ نیست
 نه مانده دیگر گل و نه مانده دیگر هزار

سپاه دی از غضب تاراج کرده چمن بهر طرف حمله ور بکوه و دشت و دمن
 آتش کین بر زده بسوسن و یاسمن ر بوده تاج از سر نر کس نازک بدن
 سرو قدش گشته خم برهنه مانده چنار

ز ظلم و بیداد دی بادخزان شد وزان وزید از هر طرف چهره گل شد نهان
عربده جو خیل رعد گردد هر دم عیان فرو گرفته چمن تیغ بکف برق سان
ز هیبتش ابر خون گریه کند زار زار

ازین تماشا مرا شد غم دل بیشتر گوئی کاندلر دلم رفته فرو نیشتر
رفت تفرج مرا زیاد و مد نظر از شب عشاق شد روز بمن تیره تر

هوش برفت از سرو رنگ پرید از عذار
چو دیدم آن منظره خون زد و چشم چکید غم کهن شد زیاد غم کنون شد جدید
ز خویش بیخود شده فسرده و نا امید که ناگه از یکطرف قاصدم از ره رسید
نشست اندر برم آنصنم گل عذار

گفت که از بهر چه نشستی اینسان خموش خیز و بکن خرمی بعیش و شادی بکوش
خرقه پشمینه را بر بیر می فروش یک دوسه جامی کنون از می عشرت بنوش
خرمی بی نظیر شده به جهان آشکار

مطرب تا کی کنی کرشمه و غنچ و ناز خیز و یک پرده ساز مجلس ما را بساز
گاه بزن زیر و بم گاه نشیب و فراز نوا و شور و عراق دشتی و ترک و حجاز
تا که نماند دیگر دلی غمین و فکار

کمانم آگه نیثی سیم شعبان رسید ز گلبن مرتضی تازه گلی بر دمید
که گلبن روزگار گشته ازور و سفید در طرب آمد جنان چو این بشارت شنید

گلشن توحید را اوست مهین آبیار
آنشه عالی نسب چو آمد اندر وجود ز پرده آمد برون هر چه که بود و نبود
علت غائی بود باعث غیب و شهود داد بعالم نشان سر نزول و صعود
کنز خفی شد عیان بعالم آشکار

چون ز ازل باعث خلقت افلاک اوست مخاطب انما معنی لولاک اوست
کسی که بسرشته گل ز آدم ازین خاک اوست کسی که چون ذات حق منزله و پاک اوست
نبود اگر او نبود عرش خدا پایدار

شهنشاهی کز شرف خون خدا آمده ممکن و واجب همه ز ما سوا آمده

به خیل ناسوتیان چو پیشوا آمده به جمله لاهوتیان راه نما آمده

معلم از هر جهت بانئیای کبار

حجت کبرای حق نور دو چشم رسول نژاد پاک علی زاده پاک بتول

بوصفش الکن زبان نه بلکه حیران عقول مشیت مطلقه اصل فروع و اصول

حسین عزیز خدا سوم هشت و چهار

رسید چون مو کب مولد مسعود پاک فطرس از مقدمش رهیده شد از هلاک

گوئی عرش برین آمده بر روی خاک زما سواشد بلند صدای روحی فداک

چون ز صدف شد برون آن گهر شاهوار

ایشه دنیا و دین منبع احسان وجود ز آفرینش غرض توئی ز بود و نبود

مدح تورا بار ها خدا بقران نمود بقدر امکان خود ثنات شیوا نمود

نجات بخشی و راز هول روز شمار

میداد عارفی به پسر درس زندگی	کی نور چشم خواهی اگر کامورشوی
پابند آبرو وطن و عرض و دین مباش	تا بر مراد دل رسی و بهره ورشوی
مداح باش و پشت هم انداز و چاپلوس	تا نیک نام و محترم و معتبر شوی
نابخردان به نعمت و دولت همه قرین	بدبخت و بینوائی اگر با هنر شوی
آزادی ار که بی نمری همچو سروید	از جور بشکنند سرت ار با نمرشوی
بلبل همی بجرم هنر در قفس بود	چون زاغ باش تا که بهر شاخ برشوی
گر تکیه بردرستی و صدق و صفا کنی	بیچاره تر مدام ز روز دیگر شوی
سک را بجای پاس و وفاجا به پشت در	چون گر به حیل دار که بر خوان زبرشوی
گویند داد گر چو به بیداد خو کنی	گر عدل و داد کردی بیداد گر شوی
تا تاج گل بسر بودت نیش خلا باش	چون گل مشو که در کف هر خار پرشوی
کن صید و نیم خور بشغالان چوشیده	تا شهره بر شجاعت و دارای فر شوی
چنگال باز دارو بدست شهان نشین	طیهو مشو که صید جفای بشر شوی
این است بخت و طالع و اقبال و سرنوشت	تسلیم بیجهت به قضا و قدر شوی
صورت چو با یزید و بسیرت یزید باش	خواهی گراهل دانش و دین در نظرشوی

گشتی بزهد علم و عمل فی المثل علی
خر مهره میخرد چو بیازار گوهری
خوشر ز جمل و بیخردی نیست در جهان
با زور و زر توانکه . . . شد
آخر ز جور اهل ریا چون عمر شوی
گوهر اگر تو عرضه کنی بی گهر شوی
منصور و ش بدازی اگر با خبر شوی
ای بی هنر بکوش که با زور و زرشوی

بیزیر بند ای پسر اندر هنر مکوش
ورنه ذلیل و خار و زبون چون پدر شوی

یکی بدیده عبرت نگر که تا نگری
چنان بدشمنی من به بسته سخت کمر
بروز و شب نشود لحظه ای زمن غافل
گمان برد اگر آسوده خاطر م بخیال
دهد به بیخردان مال و حشمت عزت و جاه
باهل دانش و فضل و هنر نه بر سر مهر
عیان باهل هنر مهربان چواهل زمان
زدشمنان نبود جای هیچ بیم و هراس
ولیک دشمن چون در لباس دوست شود
فریب دوستی اینچنین تنم فرسود
وفا نمودم با هر کسی جفا دیدم
چو دم زدم ز هنر خار کرد گردونم
رهین منت دو نان چو بردونان نشدم
ز بهر زر نگشودم زبان بمدح کسی
بغیر دانش و فرهنگ نیست تقصیرم
اگر نه خدمت فرهنگ و دانش است خطا
قریب پنجاه از عمر شد بکسب هنر
بصرف و نحو و معانی بیان کلام و بدیع
براه علم و ادب خود چه رنجها بردم
چه ظلمها بمن از راه کین جهان کرد است
که خصم من همه یاران و دوستان کرد است
تو گوئی از همه عالم مرا نشان کرد است
قرین رنج و غم و دردم از گمان کرد است
دچار ذلت و سختی هنروران کرد است
ولیک پست و فرومایه شادمان کرد است
چو جوورها که بر اینقوم در نهان کرد است
که دشمنی خود از راستی عیان کرد است
بنام دوست جفا صد چو دشمنان کرد است
که دوستی چنین قائم گمان کرد است
تو گوئی هر که وفامیکند زیان کرد است
نهال بی ثمرم جور آسمان کرد است
از آن مداوم محتاج بر دونان کرد است
از آن بید سریم ورد هر زبان کرد است
بدین کنهام از دیده خون روان کرد است
چرا ز خون جگر قوت راز دان کرد است
کنون چو ابجدیم پیش این و آن کرد است
بمکتب هنر استادم امتحان کرد است
چه سود روزمراتیره این زمان کرد است

فکند است بهر کودکی سر و کارم
 یکی زند به یسار و یکی زند به یمین
 عجبتر آنکه بیازی مرا نمی گیرند
 فلک نه تنها با من به کجروی باشد
 نگر بتاریخ احوال مردم هنری
 مرا مدام همین نکته میدهد تسکین
 کدام کار که بر دست کاردان بود است
 کسی که فرق نداد است شعر را ز شعر
 بجرم گفتن بلبل بود اسیر قفس
 سزای خوبی گل راست عمر بس کوتاه
 بیسته بر من در های آرزو و امید
 گلی نچیده ام هرگز ز بوستان مراد
 چنانکه دشمن طایس گشته بال و پرش

جهان بسی ز تو محتاج تر بود شیوا

چه جای شکوه چنین کرده یا چنان کرده است

زبان حال بعضی از مردم بطور مطایبه گفته شده

(عالم نما گوید ۴۱۴)

هم امت پاک مصطفی ایم	ما جامعه بنده خدایم
چون شیعه خاص مرتضی ایم	بر تر ز تمام اهل عالم
بهرتر ز گروه ما سوائیم	مشمول به کنتم خیر امته
دارای صفات اولیائیم	باشد همه علم ما لدنی
عاری ز تکبر و ریائیم	از فضل و کمال بی نیازیم
مانند ملایک سمائیم	بی کینه و حرص و آژوشهوت
هرچند فقیر و بینوائیم	مستغنی از هستی و زور و سیم

در مرتبه همعنان چرخیم	پیوسته سوار بر هوائیم
معروف تریم ما ز خورشید	بر اهل زمین همه ضیائیم
بالوده نمیخوریم با شاه	با آنکه زهر جهت گدائیم

باینهمه علم و فضل و دانش

ما بنده به به خدائیم

واعظ نماها

ای اهل صلاح و اهل ایمان	ای مردم مؤمن و مسلمان
دنیا که بهشت کافران است	لیکن بشماست همچو زندان
کاری نکنید روز محشر	افتید دمر میان نیران
آن مار دوسر که در جحیم است	خلقت شده بهر اهل عصیان
همواره دعای توبه خوانید	خواهید اگر که حور و غلمان
کوشید بگریه و بزاری	تا کار شما رسد بسامان
جوئید ز گریه راه چاره	بر هر دردی چو اوست درمان
مارا چه باین فیزیک و شیمی	یا خط آهن و یا خیابان
بالجمله که این علوم تازه	باشد همه کارهای شیطان
یک قطره اشک یا تباقی	بہتر باشد برای انسان

چون ملت گریه و دعائیم

ما بنده به به خدائیم

عارف نماها

ما سالک وادی طریقت	بر گمشده هادی شریعت
بگذشته ز خانمان و هستی	واصل شده ایم بر حقیقت
مأمور بامر قطب و مرشد	یا شیخ چه میدهد اجازت
مجنوب کنیم سالکان را	از جزبه رسیم تا بوحدت
در خلسه زخرقه کوچک ابدال	ارشاد کنیم بی مشقت
با گفتن یا هو ورد و ادکار	باشد همه ماسوا سلامت

این رشمه ومن تشاوتسییح
سیر ملکوت و عرش باشد
بر عزت ما بود دلالت
یک پاک زاسرار دوع وحدت
دروجد و سماع چون در آئیم
گریم جهان یک اشارت
باکشکول و کد و تبر زین
بگذشته ز عالم طبیعت

رندیم ولیک پارسائیم

ما بنده به به خدائیم

تجدد نماها

پاردن مسیو که ما زرنکیم
از کثرت علم و فهم و ادراک
ماها همه دیلم فرنگیم
مانند قلوب خویش تنگیم
مائیم و گروه مادموازل
در دانش کنیم ما قیامت
در هر لژ و سن چو شوخ شنکیم
مرسی گوئیم و در شلنگیم
ما ملت شش هزار ساله
جمله هنر و صنایع از ما
از ماست جم و کیان و اساسان
رستم روزی شجاع بود است
او بوده قدیمی و فناتیک
مائیم که رنک ماست آییست
پوشیم لباس آخرین مد
بودست اگر چه خود جفنکیم
باحشمت و جاه و فروهنکیم
چون شیر ولیک ما پلنگیم
ماها متجدد و زرنکیم
مائیم که خود هزار رنگیم
در صورت چون مردم فرنگیم

با روح تمدن آشنائیم

ما بنده به به خدائیم

عوام و داش غولوم

مشتی غولوم از غم زمونه
خلقم خفه شد بجون مولا
نزدیک شده من بشم دیونه
آتش ز دلم کشد زبونه

پیدا نمیشه در این زمونه	یه دونه ز لوتیای سابق
این حرفارو درتوصندوخونه	می گفت همیشه داش قنبر
میباس بز نیم بیچاک شیونه	اوضاع دیگرگون میشه داش جون
مردوم قدیم عین همونه	جون سیلاب هرچی میگفتن
سازند تموم را ویرونه	روزی بشه سردم لوتیارو
یک علومت آخر زمونه	میگفت مثل کالسکه دودی
لامسب و بیدین وایمونه	اونروزدیگه مردومون ایرون

میباس از خونه بیرون نیائیم

ما بنده به به خدائیم

اهل ذوق موقع نشئه

خوش منظر دلرباست به به	خوش عالم با صفاست به به
پیچیده بهر کجاست به به	آوازه ز صنعت و تمدن
دائیکه چه سیرهاست به به	یک بست اگر کشی ز تریاک
چون پشم بتخم ماست به به	هر گونه هنر که در جهانست
بنگر که چه شورهاست به به	یگشب قدمی بسینما نه
طیاره که در هواست به به	فابریک و چراغ برق و بیسیم
خوش باش که عصر ماست به به	این قرن مشعشع طلائی
مداح که خوش صداست به به	بیکاره و روضه خوان و رمال
این ها همه مال ماست به به	درویش و دعانویس و جن گیر
به به گفتن ز ماست به به	علم و هنر هر چه دیگران راست

چون آینه جهان نمائیم

ما بنده به به خدائیم

از چیست که آوری تو تریاک	پرسید کسی ز گرز خشخاش
نه خور نه هوا نه آب نه خاک	نه دانه تو راست تلخ اینسان

پس حاصل تو چرا شرنك است كز تلخی اوست سینه ما چاك
گفتا كه نه دانه تلخ و نه آب تقصیر نه با هوا نه با خاك
این زاده نا خلف دو روزی دستار بسر نهاد زاپاك
این تلخی او ز همنشین است نر آب نه از هواست حاشاك
بگریز ز همنشین نا جنس همواره چو زهر سوی افلاك
از صحبت ناكسان حذر كن

گراهل دلی و اهل ادراك
در فوت یکی از دوستان گفته شد

امان ز جور تو ای چرخ رزل خون آشام فغان ز کج رویت ای سپهر بد فرجام
ندانم از چه سبب خصم جان یارانی ز کید تیره کنی روز جمله همچون شام
نه شفق تست ترا با فقیر و نه به بغنی ز جور پیر و جوان جمله افکنی در دام
هر آنجنین که تو خود پروری ز مهر آغاز ز کین بخفت و خاری کشیش در انجام
دریغ و درد که قلب فکار من خستی ز داغ تازه جوانی که خود نداشت همام
چسان جوان که نبودش بعصر خویش نظیر دیگر نژاید همتاش مادر ایام
بزیر خاك نمودی نهان قد سروش برفت از غم او صبر و طاقت و آرام
نسوخت سنك دلا دل ترا بحالت وی نبود هیچ ترا مهر و رحم ای بد نام
هزار حیف که آن گل بزیر گل کردی مرا چو غنچه گریبان دریدی از آلام
رقم زد از پی تاریخ فوت او شیوا برفت از کف من آه نصرت ناکام

صبح جمعه و سلخ ربیع اول بود

هزار و سیصد و پنجاه و سه سال تمام

شنیدم که شاهی در ایام پیش کرم داشت از حد و اندازه بیش
نکو سیرت و راد مرد و جوان بدش میل بی حد به خنیاگران
شبی پیش ز اندازه سناغر گرفت که مرغ خرد از سرش پر گرم
بیر خواند خنیاگران را که هان نمائید این دم مرا شادمان

نوازید شور و عراق و حجاز
نوازنده گان باد و صد ذوق و شور
چنان شاد کردند شاه و کسان
بفرمود شه تاکه زر آورند
دهل پر نمودند و طنبور و ساز
چوپر کرد سرنا بشد در شکفت
دیگر باره شه از نشاط و سرور
بگفتا که گر باز شادم کنید
دو چندان کنم زر شمارا عطا
قضا را در این بار از حرص و آرز
شه آمد بخشم و بفرمودشان
بلرزید ازین گفته اندامشان
ولی در دل خویشان شادمان
ولی سوزنازن ز غم در عذاب
بشیمان شدم من ازین کار زشت
بگاہ عطا از جوی سیر شد
بامر شه اینک رود بی خلاف
چنین است کار جهان سر بسر
فرومایه را بخت میمون کند
یکی را کند خرم و بخت یار

که سازم شمارا همی سرفراز
فکندند در بزم شاهی سرور
که گشتند در دم همه کف زنان
هر آنکس هر آن چش بود پر کنند
دیگر دایره لیک سرنا نواز
که از چند در هم گلویش گرفت
فراخواند خنیاگران در حضود
مرا ریشه غم ز دل برکنید
نگردید تا در جهان بینوا
پریشان زدندی همی چنک و ساز
نمایند آلات در کونشان
برفت آن زر و سیم از یادشان
که نتوان دهل کرد در کونمان
که سرنا کند کار و بارم خراب
کرنفرین بر این آلت بدسیرشت
دو دینار او را گلوگیر شد
همی تا بدسته مرا در غلاف
کند رنجه پیوسته اهل نظر
دل اهل دانش ز غم خون کند
یکی را چو شیوا کند خار و زار

فلک هر کرا خواست چون من کند

ببزم جهان سور تا زن کند

ز دوست یا که ز دشمن عبث نرنجیدم
گهی ز گلشن اقبال نیز گل چشیدم
زمان دیگر شاداب و شهد نوشیدم
گهی به نیک و بد روزگار خندیدم

بمهر خویش فراوان ز نیک و بد دیدم
خلید گاهی بر پای دل هزاران خار
دمی ز سختی ایام تلخ کام شدم
گهی ز کج روی چرخ دیده ام گریان

غرض فراز و نشیب جهان فراوانست ' که گه پسند نبودم گهی پسندیدم

ندیده‌ام بتر از سوخته سرانی ها

به کله پدر نیک وزشتشان

دوش آن قرار جان	بر جسم من روان	سر مست ناگهان	جام میش بدست
خندان ز ره رسید	جان بر تنم دمید	آن مایه امید	پهلوی من نشست
سرخوش ز جام می	من مست چشم وی	جانها روان زبی	فارغ زهر چه هست
از تیر آن نظر	جان کردمش سپر	کرد از دلم گذر	تا بر بجان نشست
از رسم مهر و داد	آوردمش بیاد	دست ستم گشاد	پای امید بست
عشق از زند صلا	شیر افکند ز پا	صد تو به پارسا	از غمزه‌ئی شکست
در ناز و دلبری	گر نیک بنگری	نبود چو او پری	مغرور و خود پرست
والشمس روی او	والیل موی او	جانها بکوی او	از قید تن برست
با صد عتاب و ناز	بنشست بر فراز	دامانش از نیاز	بگرفته من بدست
از بخت بیاورم	ناید که دلبرم	بنشته در برم	جانم ز بسکه خست
با چشم اشگبار	گفتم به آن نگار	مردم ز انتظار	دل از غمت برست
گشتم ز غصه شاد	دلدارم از و داد	کام دلم چو داد	بندم ز پا گسست
شاید چه از تو ناز	از من چه جز نیاز	دائم بسوز و ساز	از جام عشق مست
شیوا بصد امید	عشق تو بر گزید	دست از جهان کشید	فارغ زهر چه هست

رباعی

قومی که هنر نداشت محکوم فناست	بیچاره و بدبخت و پریشان و گداست
چون مرده و نیست بهر او حق حیات	با فقر و مذلت سپرد جان که سزا است

رباعیات

ای وعده تو چو عهد مهر و یان سست	جو دو کرم ت دفتر حاتم را شست
صیف آمد و از بره نیامد خبری	هر چند طمع بریده بودم ز نخست
ای آنکه ز عرفان و ادب تکمیلی	علم تو لدنی است نه تحصیلی
ایکاش که قول و فعل تو بود یکی	گوئی چه جواب وعده اسبیلی
گردیده ام از لباس سالوس بری	بیزار ز خود خواهی و از بد سیری
کوشید بیاید ز پی علم و عمل	شد دوره . . . مسند سپری
این ابر و یا که خیمه مجنون است	کز فرقت لیلا زده بر هامون است
یا شعله آتش است و دود دل من	یا صنع خدای قادر بی چون است
شد از بر من آنکه مرا بود روان	و ندر پی او جان و تنم گشت روان
کار من و دل ندانم آخر چه شود	تا آخر عمر کی بود تاب و توان
شادم که تو رفتی و غمت ماند بجا	وای از بندی غمت بحال شیوا
کردیم نثار قدمت هستی خویش	تا خود چه بود سود من از این سودا
شوکی دل من ربودی و رفتی زود	اینگونه ستم از تو سزاوار نبود
خون در دل من نمودی از فرقت خویش	امید ز حق دلت شود خون آلود
دی يك خروا مانده باسب تازی	میگفت که بیهوده چنین میتازی
خواهی که زرنج و محنت آسوده شوی	خر بباش و برو بد که خرازی
یارب بعنایت و کرم کن شادم	و ز همت ره روان نما ارشادم
فریاد رسی نیست مرا درد و جهان	یا شاه نجف برس تو بر فریادم
يك خواطر آزرده اگر شاد کنی	یا آنکه به در مانده ای امداد کنی
صدبار نکوتر است از حج کردن	یا آنکه هزار بنده آزاد کنی
از خلق خدا يك دل اگر شاد کنی	بهر که هزار بنده آزاد کنی
دانی نبرد از چه خدا از یادت	تا آنکه ز بنده خدای یاد کنی

خوشنود نمی کنی دلی گر ز وفا	زنهار میازار دل خلق خدا
خوشنودی خالق است خوشنودی خلق	خلق از تو رضاست گر بود بنده رضا
تا خویش بدی ز مردمان بدبینی	مردم همه آئینه تو خود میبینی
عیب از تو بود آئینه پاک است رقیق	در آئینه آنچه جلوه کرد آن بینی
ممتاز ز جانور بشر از هنر است	گر علم و هنر نداشت خود جانور است
بال و پر آدمی بود علم کمال	پرواز ندارد آنکه بی بال و پر است
دانش ز برای آدمی بال و پر است	گر علم و هنر نداشت او جانور است
آنرا که نباشد هنر همچون حجر است	برتر ز چنین آدمی ئی گاوخر است
با دانش اگر مرده بود خود زنده است	بی دانش اگر زنده بود خود مرده است
البته نمیرد آنکه شد زنده بعلم	تا روز معاد علم و دانش زنده است
مقصد ز حیات جاودانی علم است	مقصود ز اصل زندگانی علم است
گردد همه ممکنات عالم فانی	ممکن که نگردد هیچ فانی علم است
یک چند زمانه رنج و آزارم کرد	مانند گلی پیش خسان خارم کرد
هر تیر جفا و جور در ترکش داشت	زد بر من و کارمند آمارم کرد
گردون ز جفا و جور آزارم کرد	مانده بخت خویش بیمارم کرد
قانع نشد از آن همه ظلم و ستم	در آخر کار عضو آمارم کرد
جسم است جهان جمله و دانش چون جان	دانی که بقای جسم باشد ز روان
هر جسم که بی جان بود او مرده بود	ما مرده ز جهلیم از آن نزد جهان
مقصود ز علم و فضل و دانش کار است	سرمایه و سود زندگی کردار است
قومی که نشد بهره ور از کوشش و کار	شاداب چو سرو است ولی بی بار است
آنرا که بری ز علم و دانش باشد	دور از خرد و همت و کوشش باشد
انسان نبود مگر آنکه از سعی و عمل	برتر ز دیگر کسان زینش باشد

